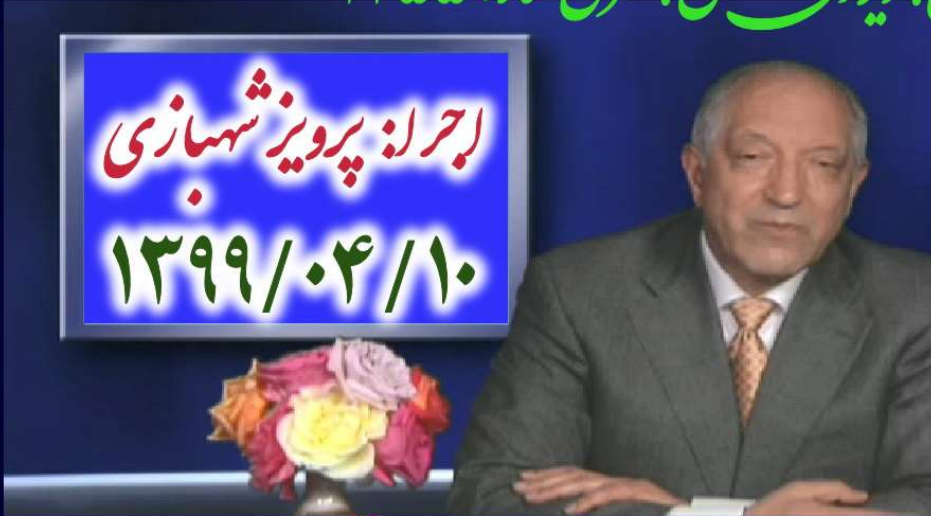


برکندری، درنگری، جز دل خوبان نبری
سزگمش ای دل که ازو هر چه کنز، جان نبری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

احراز پرویز شهبازی

۱۳۹۹/۰۴/۱۰



مشکر کامل برنامه شماره ۸۲۱ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

برگذری، درنگری، جز دل خوبان نبّری
سر مکش ای دل که ازو هر چه کنی، جان نبّری

تا نشوی خاکِ درش، در نگشاید به رضا
تا نکشی خارِ غمش گل ز گلستان نبّری

تا نکنی کوه بسی، دست به لعلی نرسد
تا سوی دریا نروی، گوهر و مرجان نبّری

سر نهد چرخ تو را، تا که تو بی سر نشوی
کس نخرد نقد تو را، تا سوی میزان نبّری

تا نشوی مستِ خدا، غم نشود از تو جدا
تا صفتِ گرگ دری، یوسفِ کنعان نبّری

تا تو ایازی نکنی، کی همه محمود شوی؟
تا تو ز دیوی نرهی، ملکِ سلیمان نبّری

نعمتِ تن خام کند، محنتِ تن رام کند
محنتِ دین تا نکشی، دولتِ ایمان نبّری

خیره میا، خیره مرو جانبِ بازارِ جهان
زان که درین بیع و شری، این ندهی، آن نبّری



خاک که خاکی نهد، سوسن و نسرين نشود
تا نکنی دلق کهن، خلعت سلطان نبری

آه گدارو شده‌ای، خاطر تو خوش نشود
تا نکنی کافری، مال مسلمان نبری

هیچ نبردست کسی مهره ز انبان جهان
رنجه مشو، زان که تو هم مهره ز انبان نبری

مهره ز انبان نبرم، گوهر ایمان ببرم
گر تو به جان بخل کنی، جان بر جانان نبری

ای کشیش عشق خدا می‌نشیند کرمات
دست نداری ز کهن تا دل ازیشان نبری

هین بکشان هین بکشان، دامن ما را به خوشان
زان که دلی که تو ببری، راه پریشان نبری

راست کنی وعده خود، دست نداری ز کشیش
تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری

هیچ مگو ای لب من، تا دل من باز شود
زان که تو تا سنگ دلی، لعل بدخشان نبری

گرچه که صد شرط کنی، بی همه شرطی بدهی
زان که تو بس بی طمعی، زر به حرمندان نبری

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۴۵۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

برگذری، درنگری، جز دل خوبان نبری سر مکش ای دل که ازو هر چه کنی، جان نبری

پس مولانا امروز یک حقیقتی را که خودش می‌بیند برای ما آشکار می‌کند، رو می‌کند به زندگی، خدا می‌گوید که: حتماً از ما رد می‌شوی، از کنار ما رد می‌شوی، یا ما تو هستیم هر لحظه ما را به خودت زنده می‌کنی، به ما زندگی می‌دهی، برگذری، و همینطور نگاه می‌کنی ببینی که من هم به تو نگاه می‌کنم؟ یا من انسان فقط به جهان نگاه می‌کنم، تو را می‌بینم؟ مرتب نگاه می‌کنی هر لحظه، وقتی رد می‌شوی، و فقط آنهایی که زیبارو هستند، جزو خوبان هستند، یعنی از ذهن خارج شده‌اند من ذهنی را رها کرده‌اند، هم هویت شدگی‌ها را رها کرده‌اند، و تا حدودی به تو زنده شده‌اند، یعنی در این لحظه زندگی می‌کنند و می‌دانند که از جنس این لحظه و عدم هستند، آنهایی که در مرکزشان عدم دارند، فقط آنها به تو نگاه می‌کنند، تو نگاه می‌کنی، ولی خیلی از انسانها به جهان نگاه می‌کنند، فقط به همانیدگی‌ها نگاه می‌کنند، هم هویت شدگی‌ها را می‌بینند آنهاست در مرکزشان، بنابراین تو را نمی‌بینند.

بعد به مرکز خودش دل خودش، که بعزت همانیدگی مقاومت دارد و قضاوت دارد، و از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، پس بنابراین سرکش است. می‌گوید: من می‌دانم، و قبول هم نمی‌کند که این دانشی که در ذهن کسب کرده و از طریق آنها می‌بیند و با آنها هم هویت شده به دردش نمی‌خورد، یعنی به درد زندگی‌اش نمی‌خورد به او می‌گوید: سر مکش، یعنی نافرمانی نکن. زندگی، خدا این لحظه می‌خواهد تو به او نگاه کنی، نگو من به جهان نگاه می‌کنم، من آن را که دوست دارم نگاه می‌کنم، به آن چیزی که هم هویت شدم و برحسب آن می‌بینم با آن نگاه می‌کنم، سر مکش، ای مرکز من ای دل من برای اینکه هر کاری بکنی از او جان نخواهی برد.

یعنی این جهان من ذهنی که مسلط به ماست بالاخره بوسیله زندگی متلاشی خواهد شد، تمام همانیدگی‌های ما که برحسب آنها می‌بینیم، اینها در معرض خطر افتادن، از بین رفتن، قرار خواهند گرفت برای اینکه گذرا هستند، و هر کسی که می‌خواهد من ذهنی را زنده نگاه دارد و این حالت دیدن و فکر کردن و نظم دادن زندگی برحسب این همانیدگی‌ها می‌پردازد باید بداند، وقتی با من خود و با عقل من خود زندگی‌اش را سازمان می‌دهد، نظم می‌دهد این نظم، نظم خوبی نیست، برای اینکه امور ما پس از مدتی زندگی در ذهن باید بوسیله خرد زندگی اداره بشود. خرد زندگی موقعی می‌آید

که وقتی این لحظه که او رد می‌شود ما هم به او نگاه کنیم. پس باید همیشه به او نگاه کنیم و درحالی‌که به او نگاه می‌کنیم فکر هم بکنیم کار هم بکنیم، حداکثر توان‌مان را در کارمان بکار ببریم، اما از او غافل نباشیم.

و با همین بیت مولانا مشکلی را مطرح می‌کند و آن این است که خیلی از انسانها از جنس خوبان نیستند، یعنی آنهايي که با چیزهای ذهنی همانیده شده‌اند و فقط به آنها نگاه می‌کنند، این لحظه یک همانیدگی می‌بینند با یک درد، لحظه بعد هم همینطور، لحظه بعد هم همینطور، لحظه بعد هم همینطور، بنابراین نمی‌توانند ببینند به این لحظه و از جنس عدم بشوند، و همین صحبت ما را می‌برد به توضیحی که اول برنامه من در مورد همانیدگی می‌دهم با استفاده از بیت اول.

و قبل از اینکه بپردازیم به این کار خدمت‌تان توضیح بدهم که این توضیح همانیدگی ولو شما هزار بار هم که شنیدید باز هم مفید است، برای اینکه اگر ما بدانیم واقعاً بدانیم و درک کنیم که چه اتفاقی موقع وارد شدن ما به این جهان بعنوان هوشیاری که از جنس خدا بودیم افتاده، می‌توانیم عکس آن را عمل کنیم و مطمئن نباشیم که این چیزی که ما الان ایجاد کردیم، عینک‌هایی که روی چشم‌مان گذاشتیم اینها عینک‌های دائمی هستند. می‌فهمیم که اینها موقتی هستند، یعنی اینطور که من می‌بینم الان و فکر می‌کنم، عمل می‌کنم، ممکن است درست نباشد، این دید من ممکن است دید زندگی نباشد دید خدا نباشد، ممکن است این رفتار من خردمندانه نباشد ولو اینکه من ذهنی می‌گویم خردمندانه است.

برای همین توضیح می‌دهم، و خواهش می‌کنم توجه بکنید و چون بوسیله ابیات مختلف توضیح داده می‌شود شاید یک مقدار متنوع هم هست اینطوری نیست که یکنواخت باشد. آره و می‌دانید که باید بزرگ‌کنم روی صفحه بگذارم، شما ببینید. بنابراین در توضیح این مطلب شما بنده را نخواهید دید.



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



بله، عرض کردم که ما بصورت هوشیاری خداگونه، بی فرم، وارد این جهان می شویم و پس از اینکه وارد شدیم و از شکم مادرمان آمدیم بیرون وارد ذهن می شویم، و یک استعداد خاصی همه انسانها دارند و آن فکر کردن است. و البته هم در مورد آن پنج تا حسی که داریم که می شود دیدن و شنیدن با حیوانات ما مشترک هستیم. بله و فکر کردن ما مزیتی است بر آنها، یعنی به حیوانات پس بنابراین هر انسانی همینطور که قادر است زبان باز کردن و راه رفتن را یاد بگیرد فکر کردن را هم بلد هستیم ما.

اتفاقاً همینطور که صحبت می کنیم زنده شدن به حضور را هم بلد هستیم اگر من ذهنی دخالت نکند. به هر حال ما بعنوان هوشیاری که وارد این جهان می شویم مفاهیم به اصطلاح تصویری چیزهای مهم را پدر و مادرمان به ما معرفی می کنند و از جمله خودشان هستند. و این چیزهای مهم بیشتر همین هایی است که در مرکز دایره نوشته شده، و همه ی اینها بصورت فکر به ما ارائه می شوند. و اینها را من سریع می خوانم.

هر چیزی مهمی که در فکر من می گنجد یا هر چیزی که در فکر من می گنجد یعنی به فکر درمی آید، یادمان باشد عدم و جنس اولیه ما به فکر در نمی آید، خدا به فکر در نمی آید، خودم یعنی بدن خودم مشخصات مختلف خودم، همسرم، بقیه اعضای خانواده ام، پول مخصوصاً با پول همه همانیده می شوند، و اینها را به ما معرفی می کنند، هر چیزی مهمی را که به ما معرفی می کنند پدر و مادرمان می گویند این ارزش دارد ما بصورت فکری آنها حس هویت یا حس وجود تزریق می کنیم بعنوان هوشیاری. پس این خداگونه ما این خاصیت را دارد که به تصویر ذهنی چیزها حس هویت تزریق کند، و هر چیزی را که به آن حس هویت تزریق می کند بلافاصله می شود مرکزش و عینک دیدش. و عینک دیدش که می شود جهان را و امور را برحسب آن می بیند و نظم می دهد.

پس می بینید که زندگی ما و خود ما یک نظم جدیدی پیدا می کنیم که غیر از نظم خود زندگیست که توی ذات هوشیاری است. و بقیه چیزها هم که گفتیم همه ی چیزهای باارزش من، کار من حرفه من، موقعیت اجتماعی من، نقش های مختلف من بعد از اینکه بزرگ شدم مثل خواهر هستم، برادر هستم، پسر هستم یا دختر هستم، پدر هستم یا مادر هستم اینها نقشها هستند، معلم هستم.

و چیزهایی که تفریح می نامیم ما، دوست، با دوست هم هویت می شویم آن کسانی را که دوست می نامیم، آن کسانی را که دشمن می نامیم، و مخصوصاً با دردها همانیده می شویم، با باورهای مختلف. باورها از جنس جسم هستند، از جنس فکر هستند، تمام فکرها از جنس جسم هستند منتها جسم لطیف است، لطیف تر از مثلاً آهن است یا چوب است، که بطور فیزیکی ما می توانیم ببینیم. ولی باورها را هم می توانیم ببینیم بوسیله هوشیاری، ولی الان شما می توانید ببینید که راجع



به چی فکر می‌کنید، پس فکرها را می‌توانید ببینید. و اتفاقاً آن چیزی که فکرها را می‌بیند از جنس چیز نیست از جنس هوشیاری است ما از جنس آن هستیم. و باورهاى مختلف مثل سیاسى، اجتماعى، شخصى، مذهبى، اینها هم جسم هستند که ما با آنها همانیده می‌شویم.

و هر چیزی را که مرکزمان قرار بدهیم یعنی با آن همانیده بشویم، بشود عینک دیدمان، چهار تا خاصیت از آن می‌گیریم، عقل است، حس امنیت است، هدایت است و قدرت است، و عقل قوه شناسایی ماست، حس امنیت هم که شما خیلی خوب می‌دانید که انسان نترسد و آرامش داشته باشد، هدایت هم سمتی که یا جهتی که تعیین می‌شود ما فکر کنیم و برویم عمل کنیم در جهان، و قدرت، قدرت عمل کردن است یا روبرو شدن با چالش‌های زندگیست، این چهار تا چیز را با هر چیزی که مرکز ما باشد از آن می‌گیریم.

واضح است که تمام آن چیزهایی که در مرکز الان گذاشتیم ما وقتی وارد این جهان شدیم و برحسب آنها می‌بینیم اینها همه گذرا یا آفل هستند، یعنی به زودی از بین می‌روند. و چون اینها آفل هستند و از بین می‌روند و برحسب آنها می‌بینیم همیشه ما می‌ترسیم، بنابراین هر کسی که ترس دارد که تقریباً همه ترس دارند، بعلت دیدن برحسب این همانیدگی‌ها است. پس وقتی این شعر را می‌خوانیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

برگذری، درنگری، جز دل خوبان نبری سر مکش ای دل که ازو هر چه کنی، جان نبری

انسانی که اینها را گذاشته مرکزش و برحسب اینها می‌بیند جزو خوب‌رویان نیست و چون اینها را می‌بیند و برحسب اینها می‌بیند بنابراین خدا را نمی‌بیند.

پس مولانا می‌گوید: رد می‌شوی ای خدا، ای زندگی به من نگاه می‌کنی، ولی چون من به این همانیدگی‌ها نگاه می‌کنم و برحسب آنها فکر می‌کنم و هوشیاری جسمی دارم، بله من تو را نمی‌بینم. و یک چنین مرکزی سرکش است برای اینکه الان خواهیم دید به محض اینکه با چیزی همانیده می‌شویم عقل آنها را پیدا می‌کنیم، بنابراین هر کسی که با چیزی همانیده می‌شود قضاوت و مقاومت خواهد داشت، مقاومت خواهد داشت، مقاومت در مقابل تمام عواملی که به اصطلاح می‌خواهد این همانیدگی‌ها را کم کند یا جلوی زیاد شدنش را گرفته.

بله، پس به این مرکز می‌گوید که: ای دل من، ای مرکز من که هر چیزی که در مرکز ما باشد ما از جنس آن هستیم، مقاومت نکن. و البته که می‌دانیم ما بصورت هوشیاری از بین نرفتیم و این را هم می‌دانیم که ما از جنسی هستیم که از بین نمی‌رود و آسیبی به آن نمی‌رسد، از جنس خداییت است. بنابراین درست است که عینک‌های مختلف به چشمش زده یعنی ما



بعنوان هوشیاری هر لحظه یک عینکی را برمی دارد مثلاً الان برحسب پول فکر می کند این یک عینک است با عینک پول می بیند.

مثلاً با عینک همسرش یک جور دیگر می بیند کسی که با عینک پول می بیند، یا برحسب پول فکر می کند و می بیند دائماً در جستجوی پول است، آدمها را که نگاه می کند می گوید: خیلی خوب این می تواند به پول من اضافه کند، اگر اضافه می کند که این آدم خوبی است دوست خوبی است، اگر نمی کند که به درد من نمی خورد. برحسب آن فکر می کند، برحسب زندگی فکر نمی کند، برحسب آن هوشیاری اولیه فکر نمی کند،

اما شما می دانید ما بصورت هوشیاری آمدیم رفتیم این جهان با این چیزها همانیده شدیم این کار را می گوئیم همانیدن، همانیدن یعنی چیز جدیدی درست کردن بصورت خودمان و ما می دانیم این چیز جدید ما نیستیم چون ما را نمی شود درست کرد، ما از جنس خدا هستیم خدا را نمی شود درست کرد. پس این چیز جدیدی که بعنوان من ذهنی درست کردیم ما، ما نیستیم، یک چیز ذهنی هست اسمش من ذهنی هست، من ذهنی ما نیستیم. بزودی اگر ما تسلیم بشویم یعنی فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و عدم را بیاوریم به مرکزمان با چشم عدم ببینیم، متوجه می شویم که ما این من ذهنی نیستیم ما این فکرهای منفی نیستیم که از سرمان می گذرند و به ما هیجان می دهند.

بله این را هم عرض کنم که وقتی برحسب این همانیدگی ها فکر می کنیم و این فکرها من دارند، بنابراین وقتی اعمال می شوند به جسم ما هیجان بوجود می آید، هیجاناتی نظیر ترس و خشم، که همراه همانیدگی ها است بسیار خطرناک هستند تمام هیجانها از اینجا بوجود می آیند که ما با چیزی هم هویت شدیم و این فکرها روی بدن ما اعمال می شوند، هیجانها برای حفاظت ما هستند و نگهداری ما هستند. ولی وقتی خطر نیست بعزت تغییر یا کم شدن یا خطر کم شدن این همانیدگی ها ما می ترسیم این ترس بیهوده است. من ذهنی دائماً می ترسد.

پس به این نتیجه می رسیم که این من ذهنی و برحسب همانیدگی ها زندگی کردن با ترس زندگی کردن طبیعی نیست، مطابق نظم ذات ما نیست. و هر چه که ما فکر می کنیم اگر این نباشد زندگی ما برباد رفته، این دید غلط است این را من ذهنی به ما تحمیل کرده، ما بدون این چیزها هم می توانیم زندگی کنیم، اگر برحسب اینها فکر نکنیم بهتر هم می توانیم فکر کنیم. بعد از آن می رسیم به شکل بعدی،



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

این شکل بعدی حالا این صحبت‌ها را شما از مولانا شنیدید می‌فهمید که غلط است که ما با یک چیزی همانیده بشویم آن بشود مرکز ما، مرکز ما باید همان هوشیاری بشود که از اول ما از جنس آن بودیم یعنی مرکزمان را ما باید عوض کنیم هوشیارانه برای این کار تسلیم می‌شویم. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که سبب می‌شود مرکز ما عوض بشود مرکز ما از جنس عدم بشود، به محض اینکه مرکز ما عدم می‌شود درست مثل این است که تا حالا با عینک‌های رنگی می‌دیدیم الان با عینک بی‌رنگ می‌بینیم، ما درست می‌بینیم. متوجه می‌شویم که دیدن برحسب این همانیدگی‌ها درست نیست، و آنها را از مرکزمان می‌رانیم به حاشیه، و این فضای خالی را در مرکزمان که عدم است بیشتر می‌کنیم، ایندفعه اگر مرکز ما عدم باشد «برگذری، درنگری، جز دل خوبان نبری.» برای اولین بار متوجه می‌شویم که بله زندگی از ما عبور می‌کند به ما نگاه می‌کند و ما هم او را می‌بینیم، این همین به اصطلاح برای اولین بار تجربه حضور هست، تجربه مرکز عدم هست.

برای اولین بار برحسب یک چیزی فکر نمی‌کنیم برحسب خدا یا عدم یا برحسب زندگی فکر می‌کنیم می‌بینیم که اینجور فکر کردن به نظر می‌آید بسیار متفاوت است. قبلاً ما می‌خواستیم برحسب یکی از این همانیدگی‌ها فکر کنیم و آن را زیادتر کنیم و می‌ترسیدیم از کم شدنش، الان داریم فراوانی را می‌بینیم. به نظرمان می‌آید همه چیز فراوان است، و بعد آن موقع آن چهار تا چیز را هم که از مرکز جسمی می‌گرفتیم، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت می‌بینیم اینها شکل دیگری پیدا کردند، عقل ما بهتر تشخیص می‌دهد، حس امنیتی پیدا کرده‌ایم، آرامشی پیدا کرده‌ایم، یک نترسی پیدا کرده‌ایم، یک به اصطلاح عدم نیاز به جهان پیدا کرده‌ایم که با قبل خیلی فرق دارد.

بعد متوجه می‌شویم که یک به اصطلاح جهت‌یاب عدم بگوئیم زندگی ما را هدایت می‌کند ما در درون مثل اینکه قطب‌نما ماندی داریم که ما را هدایت می‌کند، دیگر الان خشمگین نمی‌شویم، نمی‌ترسیم، به جهتی برویم و متوجه می‌شویم قدرت خیلی زیادی پیدا کردیم، هر چالشی را می‌توانیم از عهده‌اش بر بیاییم، و عمل می‌کنیم، کار می‌کنیم خسته نمی‌شویم اصلاً. و پس متوجه می‌شویم برای اولین بار که برگذری درنگری یعنی چی، یواش یواش مرکز ما از جنس خوبان دارد می‌شود.



شکل شماره ۳ (مثلث همانش)

خوب بعد از این من این (مثلث همانش) را توضیح می‌دهم برایتان؛ شما متوجه شوید که اگر هم تا حالا نشنیدید این برنامه را همانیدن یعنی چی، و گفتیم همانیدن تصور یک چیز بیرونی است که به ما یاد دادند این بسار مهم است مثلاً پول. این پول را مواظب باش خیلی مهم است این، با آن می‌توانی همه چیز بخری، ما همان موقع به مفهوم فکری آن و ذهنی آن حس هویت تزریق کردیم و این پول شد عینک دید ما آن موقع و بقیه چیزها. به محض اینکه به یک چیزی حس هویت تزریق می‌کنیم و آن می‌شود مرکز ما یا عینک دید ما، دو تا چیز دیگر هم زاییده می‌شود که تا حالا نبود. گفتیم یکی این اسمش همانیدن است، همانیدن یعنی همان را درست کردن، وقتی حس هویت تزریق کردیم به یک چیزی از جنس جسم شدیم، این جسم همین من ذهنی است از جنس یک چیز فکری شدیم این جسم است چیز فکری جسم است من ذهنی، دو تا چیز دیگر هم متولد شد، متوجه می‌شوید که دارید قضاوت می‌کنید و مقاومت می‌کنید.



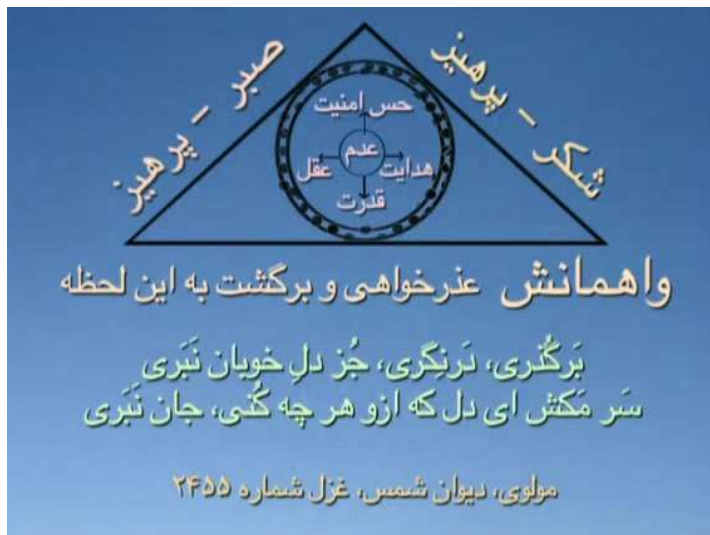
و از طرف دیگر چون تبدیل به جسم شدید، این جسم دارد تغییر می کند با زمان، زمان هم وارد شد به زندگی ما، تا حالا بی زمانی بود، با اولین همانیدگی با یک چیزی که می تواند اسم ما باشد، مثلاً اسم ما یک فکر است دیگر یا کلمه من باشد زمان وارد می شود. زمان می دانید که تغییرات را نشان می دهد. بله، پس بنابراین هر کسی که یک من ذهنی درست کرده در زمان زندگی می کند، گذشته و آینده برای او هست. ذهنش نشان می دهد در گذشته چه جوری تغییر کرده از طرف دیگر ذهن این توانایی را دارد که تغییرات را در آینده هم نشان بدهد، که اینطوری که مثلاً این هم هویت شدگی من که این پول است چه جوری تغییر خواهد کرد، یا چه جوری می خواهم تغییر کند.

پس بنابراین ما می افتیم به گذشته و آینده بدون اینکه بفهمیم این لحظه را ترک می کنیم می افتیم به زمان، گذشته و آینده، زمان روانشناختی، قضاوت، مقاومت، همانیدن، و البته عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت مصنوعی، گذرا، قابل تغییر، همینطور که جسم ما با زمان تغییر می کند عقل ما، حس امنیت ما، هدایت و قدرت ما با زمان تغییر می کند. این حالت برای انسان برای هفت هشت سال اول، ده سال اول از نظر نظم زندگی قابل قبول است، ولی نه دیگر برای آدمهایی که بالغ شدند بیست سی ساله شدند، این حالت را باید ترک کنند.

پس ببینید وقتی زندگی رد می شود و نگاه می کند چون ما قضاوت داریم و مقاومت داریم و همانیدگی داریم او را نمی بینیم نمی بینیم بله. اما اگر یک کسی متوجه بشود و قبول کند که این شکل زندگی خوب نیست، و مخصوصاً هم که ما تجربه داریم، ما بتدریج که هم هویت می شویم و مرکزمان را انباشته می شویم می بینیم که زندگیمان دارد خراب می شود. البته وقتی ما جوان هستیم فکر می کنیم زندگیمان درست خواهد شد، برای اینکه ما پولدار خواهیم شد، یا مثلاً به آن همانیدگیها خواهیم رسید مثلاً همسر پیدا خواهیم کرد، ازدواج خواهیم کرد، بچه دار خواهیم شد کار خواهیم کرد درس خواهیم خواند، خلاصه خانه خواهیم خرید از این جور قول ها من ذهنی می دهد چون با اینها ما همانیده هستیم، اینها جزو این نقطه چین هاست.

مردم در سنین پائین چون رفته رفته که بزرگتر می شوند، می بینند که حالشون بدتر می شود، فکر می کنند که هنوز آنها را به دست نیاورده اند، واقعاً هم به دست نیاورده اند یک آدم بیست ساله هنوز ازدواج نکرده، می گوید حالا ما همسر که نداریم، خانه هم که نداریم، سر کار هم که نرفتیم خوب معلوم است که حالمان باید خراب باشد. دیگر ولی حال خرابی از من ذهنی است چون هر لحظه زندگی در اوجش در ما می طپد. و من ذهنی هرچی که ما بزرگتر می شویم وضعش خرابتر می شود.

به هر حال قضاوت و مقاومت و همانندگی در ما وجود دارد. اگر یک کسی به این برنامه گوش کند یا مولانا را دقیق بخواند می فهمد که این حالت زندگی مورد نظر زندگی نیست، خدا نبوده، و هر چه که این وضعیت را ادامه بدهی، بدتر خواهد شد. پس بنابراین می گوید چه کار کنم؟



شکل شماره ۴ (مثلث واهمانش)

دست می زند به عملی به نام واهمانش (مثلث واهمانش)، عمل واهمانش را اگر کسی همانش را خوب یاد گرفته باشد، برای همین توضیح می دهم، عمل واهمانش اتوماتیک می شود. می فهمد که راست می گویند من آدمم با پدرم مادرم با همسرم با پول با تحصیلاتم با جسمم با زیبایییم با قدرت بدنیم هیکلم هم هویت شدم، من باید هویتم را همینطور که خودم به اینها تزریق کردم باید بکشم بیرون، این یک کار هشیارانه و آگاهانه هست.

پس بنابراین برای اولین بار می آید مثلاً با پول همانیده شده این همانندگی را از آن می گیرد، و به جای آن عدم می گذارد. و همینطور همانیدگیها را می راند به حاشیه و می تواند آنها را داشته باشد و هویتش را از آنها بکند، و بتدریج می بینید که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت بهتر می شود، همانطور که قبلاً گفتیم. وقتی اولین بار هشیارانه عمل واهمانش را انجام می دهد.

که گفتیم متوجه می شود برگذری، درنگری، واقعاً خدا رد می شود به ما نگاه می کند ما هم به او نگاه می کنیم. و اگر اولین واهمانش صورت بگیرد که عکس همان همانش است، دو تا خاصیت را ما تجربه می کنیم که تا حالا در من ذهنی (مثلث همانش) نمی شناختیم، در آنجا قضاوت و مقاومت را می شناختیم در اینجا (مثلث واهمانش) شکر و صبر پیش می آید، صبر، بعد متوجه می شویم که زندگی آمد مرکز ما با عدم کردن مرکزمان، و تشخیص می دهیم بعنوان هشیاری دیگر

خرد داریم، آن عقلی که آنجا نشسته عقل بهتری است، متوجه می شویم که باید صبر کنیم زندگی این مرکز ما را تغییر بدهد. و بتدریج با تغییر مرکزمان، شکر می کنیم. و متوجه می شویم عقل مان عقل بهتری می شود عرض کردم، و تشخیص می دهیم که خدا مثل اینکه دارد خودش را در مرکز ما مستقر می کند و این شکر دارد. و متوجه می شویم که باید پرهیز کنیم از هم هويت شدگی جدید، با هیچ چیز دیگر هم هويت نشویم. اول عجله داشتیم چیزها را بیاوریم مرکزمان، الآن دیگر نه، پرهیز می کنیم چیزی را بیاوریم بهش هويت تزریق کنیم، بکنیم مرکزمان، هشیارانه از آن پرهیز می کنیم. پس عمل واهمانش شروع می شود. هر کسی باید این کار را بکند برای همین من توضیح می دهم.



شکل شماره ۵ (افسانه من ذهنی)

اما شکل بعدی که افسانه من ذهنی است دو تا راه هست، یا یکی این حرفها را می شنود باور می کند، قبول می کند شروع می کند به رهایی از همانیدگیها، یا نه دید همانیدگیها را دارد، و نمی پذیرد، قضاوت و مقاومت می کند. اگر قضاوت و مقاومت بکند و عقل همین همانیدگیها که عقل جزوی است یا جزعی است را ادامه بدهد در اینصورت یواش یواش متوجه خواهد شد که هر لحظه را که باید فکر کند عمل کند با مقاومت شروع می کند، و با عدم رضا و شکر شروع می کند. یک کسی که عارف باشد می فهمد این آدم هر لحظه ستیزه دارد مقاومت دارد.

یواش یواش این آدم برحسب این بینشی که دارد، برحسب همانیدگیها می بیند، مانع می سازد مانع می بیند مسئله می سازد مسئله می بیند دشمن می سازد دشمن می بیند، و اطرافش را می بیند با موانع و مسائل و دشمن پر می کند. و فکر می کند این موانع و این مسائل و این دشمنها نمی گذارند او زندگی کند. و این توهم است. این جور توهم گسترده و قوی که انسان را می گیرد پر از درد است، و اسمش افسانه من ذهنی است.

و این شخص (افسانه من ذهنی) به هیچ وجه نمی تواند وقتی زندگی رد می شود از پهلوی ما، یا از درون ما متوجهش بشود، چون دائماً از طریق همانیدگیها مخصوصاً دردها می بیند، یک چنین شخصی دردهای زیادی را ایجاد می کند دردهایی مثل رنجش کینه، حس تشنگی، حس سیر نشدن، حس نقص؛ آره، از گذشته هم توجه می کنید که این شخص رنجش دارد، و به وضعیت این شخص توجه کنید که این شخص زندگی را در این همانیدگیها می بیند، فکر می کند این همانیدگیها باید به ثمر برسند تا او هم به زندگی برسد، مثلاً پولش زیاد بشود خانه اش بزرگتر بشود یا خانه بخرد یا فرض کن همسر پیدا کند یا بچه هایش بزرگ شوند بروند مدرسه، یا فارغ التحصیل بشوند یا به مقاماتی برسند.

اینها آرزوهای این شخص است که اگر برسد به زندگی خواهد رسید. ولی مرتب می بیند که موانع و مسائل و دشمن نمی گذارد که این همانیدگیها به ثمر برسند بنابراین رنجش و کدورت خیلی زیادی نسبت به زمان و مکان و آدمها و نسبت به خدا دارد، آدم بدبختی است. اسمش افسانه من ذهنی است، دائماً در زمان گذشته و آینده است، نسبت به گذشته تاسف دارد و متوجه است که در گذشته زندگی نتوانسته است بکند، چون موانع نگذاشته اند، مسائل نگذاشته اند، در آینده هم شاید نگذارند، نگران آینده است، پس دردهایی مثل اضطراب و نگرانی از آینده، خبط و حس تاسف نسبت به اشتباهات گذشته که سبب شده آن نقطه چین ها را از دست بدهد، یا آنها کم بشود، از آنها فراوان دارد. اما این می رود به این سمت،



شکل شماره ۶ (حقیقت وجودی انسان)

آن یکی که عدم را آورد مرکزش، درست دید، و به عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت زندگی دست پیدا کرد و شکر و صبر دارد، هر لحظه را با رضا و پذیرش شروع می کند، در جهت عقربه های ساعت می گردد، پس از یک مدتی شادی بی سبب را تجربه می کند، و پس از یک مدتی آفریننده می شود، آفریننده می شود، بهتر می بیند به اصطلاح همانیدگی

هایش را. این شخص (حقیقت وجودی انسان) به صورت حضور ناظر به ذهنش نگاه می کند، می فهمد که با چه چیزهایی همانیده شده، روز به روز آنها را شناسایی می کند می اندازد، و درونش را وسیع تر می کند، وسیع تر می کند، وسیع تر می کند، و هرچه وسیع تر می شود صبر و شکر می کند، قدرشناس است، دوباره هر لحظه را با پذیرش و رضا و شکر شروع می کند، شادی بی سبب بیشتر می شود، آفرینندگی اش بیشتر می شود، دوباره بیشتر می بیند همانیدگی هایش را، و دوباره با پذیرش و رضا شروع می کند، شادی بیشتر می شود، آفرینش بیشتر می شود، یواش یواش مرکزش اینقدر باز می شود که اندازه خدا می شود.

پس این شخص می رود به سوی حقیقت وجودی، این مرحله طول می کشد، و وسیع شدن مرکز انسان دست خداست، دست ما نیست، و نباید کسی عجله بکند، به محض اینکه شما قضاوت کنید که من چقدر به اصطلاح درونم دارد باز می شود، می روید به این شکل (افسانه من ذهنی)، شروع می کنید به مقاومت و قضاوت و آن حالت به اصطلاح پیشرفت متوقف می شود، بنابراین تسلیم و به کار نبردن خط کش ذهن (حقیقت وجودی انسان) بسیار مهم است، امروز هم راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد.

بعد از این می رسمیم به یک شکلی که من دائماً توضیح می دهم،

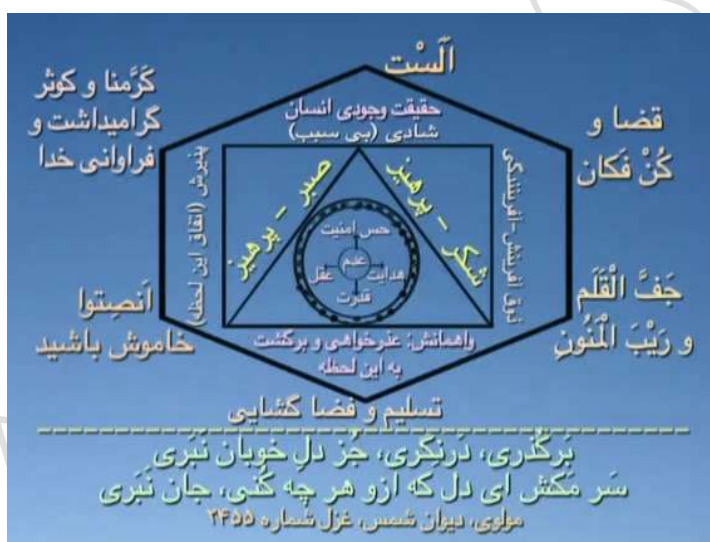


شکل شماره ۷ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)

این هم این شکل شش ضلعی هست، شش تا گوشه دارد، و این شکل (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) نشان می دهد که شخص می خواهد بگذارد که خدا به او کمک بکند؟ یا نمی خواهد بگذارد؟ یک چنین انسانی که می بینید در واقع این افسانه ی من ذهنی داخل این شش ضلعی هست. و محورهای این شش ضلعی یکی اش بالا آلاست

هست، الست یعنی در واقع به معنی این است که ما از جنس خدا هستیم، واقعاً اقرار به این موضوع هست، ولی بله نمی‌گوییم، یعنی به اتفاق این لحظه بله نمی‌گوییم، اگر خوب دقت کنید آلتست می‌گوید که: حال تو در این لحظه به گذشته بستگی ندارد.

و اگر این توضیحات مرا شما قبلاً شنیده باشید راجع به حتی امروز، متوجه می‌شوید که گذشته و آینده یعنی زمان، وقتی به وجود آمد ما همانیده شدیم، و لزوماً زمان که گذشته باشد، نباید حال فعلی ما را تعیین کند، چون حال فعلی ما که از جنس خدا هستیم، دائماً باید خوب باشد، ربطی به زمان و اتفاقات ندارد، ولی خوب کسی که من ذهنی دارد این موضوع را متوجه نمی‌شود، با اتفاق این لحظه می‌ستیزد، به او بله نمی‌گوید، یعنی اطرافش فضا باز نمی‌کند.



شکل شماره ۸ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

و در نتیجه اگر با این شکل (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) مقایسه کنید، این می‌کند، این به اتفاق این لحظه می‌گوید بله، و فضا را باز می‌کند، و در نتیجه قضا که تسلیم خداست و قضاوت خداست، حالا به سادگی در این لحظه در مورد ما، می‌بینید که در مورد من ذهنی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) کار نمی‌کند، برای اینکه خودش قضاوت دارد بر حسب همانیدگی‌ها.

ولی این یکی (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) چون مرکزش عدم است، قضا را قبول دارد، تسلیم خدا را، بینش خدا را در این لحظه قبول دارد، و می‌دانیم که کن فکان هم یعنی خدا می‌گوید بشو و می‌شود، در مورد این شکل که مرکز عدم است، واقعاً کار می‌کند، درست مثل اینکه یک گل دارد شکفته می‌شود.



ولی در مورد این (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) کار نمی کند، این شخص قضاوت دارد، و با قضا مخالف است، با کن فکان فقط دردهایش را اضافه می کند، یعنی خدا نه تنها به این شخص نمی تواند کمک کند، می خواهد کمک کند، ولی نمی تواند کمک بکند، نمی گذارد که کمک کند، مقاومت می کند و قضاوت می کند. کسی که متفاوت می کند و قضاوت می کند خدا به او نمی تواند کمک کند.

اما برای این شکل (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) که مرکزش همانیدگی دارد پس می بینید که هر لحظه مرکزش در بیرون منعکس می شود، اسمش جَفَّ الْقَلَمِ است، یعنی خدا این لحظه زندگی اش را برحسب مرکزش می نویسد، پس می بینیم انعکاس مرکز در بیرون که کارهای بیرونی ما چه وضعی داشته باشد، برای این شخص خوب نیست، برای این شخص (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) عالی است، که مرکزش عدم است، انعکاس عدم در بیرون همراه با عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت خود خدا و زندگی، بسیار بسیار عالی، روز به روز هم عالی تر می شود، پس جَفَّ الْقَلَمِ برای این سازنده کار می کند، برای این یکی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) بسیار مخرب کار می کند.

و رَبِّبَ الْمَنُونِ که در واقع اتفاقات بسیار ناگواری که برای ما ثابت کند خدا وجود دارد، برای کسی که من ذهنی دارد به صورت های بسیار بد، مثل اینکه انسان همه چیزش را از دست بدهد، از آن همانیدگی ها بسیار زیاد از دست بدهد، یا اینکه یک دفعه مثلاً جسمش مریض بشود، چون ما با جسم مان هم هویت هستیم، یک خبر بدی بیاید، رَبِّبَ الْمَنُونِ یعنی قطع کننده ی، برنده ی شک، ولی برای این شخص (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) رَبِّبَ الْمَنُونِ اتفاق نمی افتد، برای اینکه از موقعی که عدم را آورده شک اش برطرف شده.

برگذری درنگری، یکی می گوید که، که من ذهنی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) دارد، یعنی چه که برگذری درنگری؟ یعنی چه که خدا رد می شود که به ما نگاه می کند؟ خوب بالاخره اتفاقات بسیار ناگوار به او ثابت می کند که بله، یک هشیاری دیگری زندگی از تو انتظار دارد، نه این هشیاری که برحسب چیزها فکر کنی و بینش خودت را برحسب این چیزها دانش بدانی، این عقل جزوی را، بر اساس آن قضاوت کنی، و قضا را زیر پا بخواهی له کنی، نه، همچنین چیزی نمی شود، به هر حال، پس از اتفاقات بد شاید این شخص که مرکزش پر از انباشتگی است، یاد بگیرد که باید تسلیم بشود، یعنی زندگی همین طور که در این بیت هم هست، می بینید که:

سر مکش ای دل که ازو هر چه کنی، جان نبری، یعنی به این شخص (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) دارد می گوید، می گوید که: تو سرکشی می کنی، و هرکاری بکنی، هر فنی بزنی، هر جور استادانه به وسیله ی آن همانیدگی



ها و دانشی که فکر کنی، خدا می خواهد این مرکز همانیده را متلاشی کند، رَبِّب المنون اتفاق خواهد افتاد برای تو، تا زمانی که قضاوت و مقاومت داری، اتفاقات بد برای تو خواهد افتاد تا تو تسلیم بشوی.

تسلیم گفتم پذیرش اتفاق این لحظه هست که این شخص **(شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)** نمی تواند، پذیرش اتفاق این لحظه فضا را باز می کند و ما بصورت حضورِ ناظر، یعنی حضور در واقع روی هم افتادن هشیاری ماست، هشیاری یک لحظه روی خودش قائم می شود، ما به ذات خدایی مان قائم می شویم و جهان را می بینیم، وقتی تسلیم می شویم، تسلیم واقعی، متاسفانه تسلیم واقعی به وسیله ی ذهن امکان ندارد، و اگر کسی درست تسلیم بشود و فضا گشایی بکند، حتماً ذهنش خاموش می شود.

و محور بعدی، انصِتوا هست، انصِتوا فرمان خدا هست که می گوید: خاموش باشید، یعنی ذهن را خاموش کنید، و در غزل هم هست، بگذارید من روی مرکزتان کار کنم، و برای این شخص کار نمی کند، چون این شخص دائماً حرف می زند، اتوماتیک دائماً حرف می زند، برای شخص بعدی **(شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)** کار می کند، این شخص موقعی که عدم را می گذارد مرکزش، ذهنش خاموش می شود، و زندگی دائماً روی این مرکز کار می کند.

و همین طور محور بعدی، گفتیم گرمی داشت خدا و فراوانی خداست، و ما آمدیم که خدا ما را به بی نهایت خودش و ابدیت خودش زنده کند، اگر این مرکز ما باز بشود، باز بشود، باز بشود، هم در درون، هم انعکاس اش در بیرون فراوانی خواهد بود، فراوانی خدا در ما، در عمل همین کوثر هست، و اینکه مرکز ما را زندگی باز می کند، باز می کند، باز می کند به اندازه خودش می کند.

این هم به اصطلاح، اصطلاحاً کَرَمنا یا گرمی داشت خداست، که این شخص **(شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)** که همانیدگی دارد نمی فهمد، ولی آن کسی که مرکزش را عدم کرده **(شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)** خوب درک می کند و روز به روز هم گسترده تر می کند مرکزش را، تا بالاخره بطور کامل بیاید از گذشته و آینده به این لحظه، و در این لحظه مستقر بشود.

ببینید هرچه شخص همانیدگی ها را به حاشیه می راند، و مرکزش را عدم می کند، در شکل بالایی که در گذشته و آینده بود، از گذشته و آینده جمع می شود، از زمان رها می شود، می آید به این لحظه، یک چنین شخصی **(شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)** که مرکزش عدم است اگر مدت زیادی بتواند مرکزش را عدم نگهدارد، پس در این لحظه ابدی مستقر شده، و از گذشته و آینده جمع شده، و به عمقی زنده شده، و اگر هیچ همانیدگی نماند و واقعاً بی نهایت بشود، دیگر می آید به این لحظه، به گذشته و آینده من دار نمی رود، به گذشته و آینده روانشناختی نمی رود. ما می



توانیم برویم سریع به گذشته و آینده، چک کنیم چیزها را و از اشتباهات گذشته مان یاد بگیریم، از ذهن مان استفاده کنیم، ولی نمی رویم آنجا زندگی کنیم، معطل نمی شویم در گذشته و آینده، دائماً در این لحظه هست. بله، اینها توضیحاتی است که من اول برنامه می دهم، به نظر بنده مفید بوده تا حالا، خیلی ها که نمی دانند اصلاً جریان چیست، با این شکل ها و با توضیحات من وارد می شوند به موضوع، موضوع معنویت، چون تمام صحبت های ما این است که چه جوری ما که رفتیم در جهان، با چیزها همانیده شدیم و حالت معنوی مان را از دست دادیم. معنویت یعنی خداگونه بودن، و دین هم دارد سعی می کند که انسانها را از این همانیدگی ها رها کند، اگر موفق بشود برگرداند به آن حالت اولیه که دوباره با خدا یکی بشود، به وحدت برسد، برای این آمده دین دیگر، گفتند آدم ها نمی توانند وقتی همانیده شده اند درست ببینند، پس پیغمبران را بفرستیم به اینها کمک کنند، بگویند که آن جوری که شما از طریق همانیدگی ها می بینید درست نیست. البته خیلی جاها پیغمبران را گرفتند کُشتند، گفتند شما اشتباه می بینید، و حالا به هر صورت، آنهایی که زنده ماندند و توانستند تعدادی را متقاعد کنند که نه، واقعاً درست دیدن از طریق عدم، دیدن است، به هر حال جان سالم به در بردند و حرف هایشان را زدند. اما این همین بیت است که اول است، بعد از این من می خواهم دو سه بیت هم بخوانم از مثنوی که شما بدانید که توضیح این بیت بطور کامل چه جوری می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

برگذری، درنگری، جز دل خوبان نبری سر مکش ای دل که ازو هر چه کنی، جان نبری

بله، در قصه و دفتر اول مثنوی می دانید که این نحوی، کسی که نحو بلد است یعنی در صحبت کردن و زبان را بلد است، سوار کشتی می شود، و از کشتی بان که خداست یا حضور ماست، می پرسد که: شما نحو بلد هستید؟ نحو بلد هستید یعنی دستور زبان و صحبت کردن را بلد هستید؟ پس من ذهنی داشته است نحوی، پس کشتیبان می توانیم ما باشیم که از خدا می پرسیم که شما نحو بلد هستید؟ دستور زبان فارسی؟ و طرز صحبت کردن سلیس فارسی که بی ایراد باشد بلد هستید؟ آن شخص می گوید: نه، ملوان می گوید: نه، کشتیبان می گوید: نه، می گوید: پس نصف عمرت بر فناست. پس از مدتی طوفان در می گیرد، کما اینکه ما به تدریج که بزرگ می شویم همین طوفان برای جوانان، امروزه بیست سالگی هم شروع می شود، بیست و پنج، سی، سی و پنج طوفان شدیدتر می شود، برای اینکه همانیده می شویم، اینها شروع می کنند به تغییر، بعضی موقع ها افتادن ما، مثلاً عاشق یکی می شویم، آن می گذارد می رود، یک مقدار پول



داریم، آن از بین می رود، نمی دانم در بیزینس موفق نمی شویم، هزار جور گرفتاری پیش می آید، به لحاظ اینکه با چیزها همانیده هستیم، آنها می افتند، یا تغییر می کنند، کم می شوند، ما نمی توانیم زیاد بکنیم، اینها طوفان های زندگی است. بنابراین طوفان که شروع شد آن کشتی بان به نحوی گفت: تو که دستور زبان بلد هستی و تند تند حرف می زنی و خوب حرف می زنی، شنا بلدی؟ گفت: نه، گفت پس کل عمرت بر فناست، در همان جا مولانا نتیجه گیری می گیرد که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۴۱

محو می باید نه نحو اینجا، بدان گر تو محوی، بی خطر در آب ران

آن کشتی غرق خواهد شد، من ذهنی، می توانی در دریای یکتایی شنا کنی؟ آن شخص می گوید: بابا، نه، من این همه هم هویت شدگی دارم، نمی توانم، گفت: پس تمام عمرت بر فناست. برای همین می گوید که: اینجا باید محو بشوی، باید فنا بشوی، باید بمیری نسبت به من ذهنی و تمام هم هویت شدگی ها، نه نحو، بر حسب اینها صحبت کردن و قواعد را رعایت کردن، اینجا، این را ما اینجا بگذارم، آن را آنجا بگذارم، چه جوری بر حسب پول صحبت کنم؟ چه جوری بر حسب خانواده صحبت کنم؟ دوست صحبت کنم؟ چه جوری اینها را زیاد کنم؟ نگذارم، اینها به درد نمی خورد، محو باید بشوی، نسبت به همه این اطلاعات و دانش هم هویت شده باید بمیری، اگر محوی، اگر فنا هستی نسبت به آنها، در این صورت بی خطر در فضای یکتایی شنا کن، بله، بعد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۴۲

آب دریا مرده را بر سر نهد وَر بُود زنده، ز دریا کی رهد؟

آب فضای یکتایی، خدا، هر کسی که نسبت به من ذهنی بمیرد، آن را روی سرش نگه می دارد، به او خدمت می کند، اگر نسبت به من ذهنی زنده باشد، بگوید من می دانم، قضاوت کند، مقاومت کند، ستیزه کند، سرکشی کند، از آب دریا که نمی تواند برهد، غرق می شود، یعنی زندگی رهاش نمی کند.

بیت اول چه گفت؟ گفت: سر مکش، از خدا جان نمی توانی در ببری، یعنی ما این حادث، این چیز جدیدی که ساختیم به نام من ذهنی، فکر می کنیم آن هستیم، آن نیستیم، خدا هر لحظه می خواهد این را متلاشی کند، مچاله کند، ما هم دائماً حواس مان هست که نگذاریم، با چه؟ با نظم پارک، یادتان هست؟

گفتیم من ذهنی همانیدگی هایش را بصورت پارک می چیند، این همسر است، باید اینجا باشد، این هم دایره گردش است، تغییرش است، از این حالت نمی تواند خارج بشود، این بچه ام است، اینطوری باید باشد، آن یکی پولم است، باید



اینجا باشد، اندازه اش اینطوری، همه چیز را سر جای ذهنی خودش گذاشته، و کنترل می کند، و مقاومت می کند، و سرکشی می کند، با چه؟ با کدام عقل؟ با عقل من ذهنی، نه با عقل زندگی، می گفت: سر مکش، این پارک را با انرژی بد، با انرژی مسموم من ذهنی درست کرده است، هر چیزی را که من ذهنی درست بکنم، برکت ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می کُند نفس زنده سوی مرگی می تَند

حول محور مرگ و متلاشی شدن می تَند، یعنی پس از یک مدتی زندگی طرح اش این بوده که: من ذهنی هر کاری می کند به ضرر ما باشد، چرا؟ برای اینکه ما رهایش کنیم، ما بفهمیم که این من ذهنی و عقلش به درد ما نمی خورد، یک عقل بزرگ تری به نام عقل زندگی منتظر ماست، ما آن عقل زندگی را نمی گیریم که شکر بکنیم، و صبر هم نداریم که زندگی ما را تغییر بدهد، با همین عقل جزوی من ذهنی که عقل نیست، می خواهیم من ذهنی را نگه داریم، نمی شود. و رُ بود زنده ز دریا کی رهد، شما نگوئید من شانس ندارم، اتفاقات بد برای من می افتد، شما نظم زندگی و طرح زندگی، طرح خدا را توجه کنید، به جای آن بگوئید: این من ذهنی من نیستم، این عقلی که من الان دارم از این همانیدگی ها می گیرم، این عقل نیست، آن را بگوئید خوب،

*** پایان قسمت اول ***



درست است؟ بعد:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۴۳

چون بمردی تو ز اوصاف بشر بحر اسرار ت نه بر فرق سر

دیگر واضح است دیگر، وقتی تو از اوصاف من ذهنی که اوصاف بشر هم هویت شده هست، اوصاف زندگی یا بشر خداگونه نیست. درست است؟ بحر اسرار یعنی فضای یکتایی، خدا، شما را می گذارد بر فرق سرش، یعنی روی سرش می گذارد، یعنی محافظت می کند، اتفاقات خوب می افتد، دیگر ما جلوی قضا را نمی گیریم، کن فکان را نمی گیریم، تسلیم هستیم، مرکز ما عدم است، لازم نیست اینقدر ما ستیزه کنیم، لازم نیست که مانع درست کنیم، مسئله درست کنیم، دائماً در حال حل مسئله باشیم، و اینها مسائل ذهنی بیهوده است.

ما باید متوجه باشیم که این من ذهنی مرتب مسئله ایجاد می کند برای ما، و نگوئیم: من بد شانس هستم، بگوئیم: من ذهنی دارم، من ذهنی ام مسئله ایجاد می کند، می خواهم مسئله ایجاد نکنم، بیایم از من ذهنی خارج بشوم، بیایم مولانا بخوانم، ببینم چه می گوید، نگوئیم بد شانس هستیم، نگوئیم هر چه مسائل ام را حل می کنم، مسائل ام بیشتر می شود، هر چه دشمنان ام را می خواهم به دوست تبدیل کنم، دشمن تر می شوند، برای اینکه من ذهنی داری، برای اینکه انرژی ات مسموم است، مخرب است، این بیت طلایی است:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می کند نفس زنده سوی مرگی می تند

این را به عنوان ابزار شما باید در دست تان نگهدارید، یک بیت هندسه معنوی است، این بیت هم توجه کنید، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

جان و روان من تویی، فاتحه خوان من تویی فاتحه شو تو یک سری، تا که به دل بخوانمت

این را از زبان خدا می گوید: خدا به ما می گوید: جان و روان من توهستی ای انسان، و گشاینده ی من تو هستی، فاتحه خوان، فاتحه یعنی گشودن، ما این فاتحه را هم در معنی غلطش به کار می بریم. می گوئیم فاتحه، یعنی تمام شد. نه، فاتحه تازه آغاز می شود.

می گوید که این تو هستی که مرکزت هی باز می شود، باز می شود، باز می شود. من که مرکز حیوان را نمی توانم باز کنم، که، درخت را هم که نمی توانم باز کنم، که، سنگ را هم نمی توانم باز کنم. که. ای انسان فقط مرکز تو را می توانم باز کنم.



پس گشاینده ی فضای من که می خواهم کار کنم تو هستی. تو تماما فضای گشوده شده اش را، فاتحه اش را، تو یکسره تماما فاتحه اش را، مقاومت نکن. تا که به دل بخوانمت. تا تو را بیاورم به مرکز خودم، تا مرکز خودم را بکنم مرکز تو. خودم را بکنم مرکز تو، به تو زنده بشوم. توجه می کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

صید منی، شکار من، گرچه ز دام جستهای

جانب دام باز رو و رنوی برانمت

تو صید منی، نه صید دنیا، نه همانیدگی هایت، من تو را شکار می کنم، هوشیاری تو را، یعنی تو را از جهان می کشم بیرون، تسلیم شوا و در تو به خودم زنده می شوم. اما الان از دام من جستهای، رفته ای توی من ذهنی. من دائما تو را می خواهم بگیرم. از زبان زندگی می گوید. تو با عدم کردن مرکزت بیا به دام من، بیا هوشیارانه بیفت به دام من ای انسان، خدا می گوید اگر نیروی رها می کنم بروی؟ نه به زور می رانمت. پایین بیت داریم می گوید: خیلی خوب نمی آیی؟ به زور باید بیایی، با کتک با درد کشیدن باید بیایی.

یعنی ما یا هوشیارانه با رضایت با پذیرش می رویم به دام او عدم را می گذاریم مرکزمان، یا با درد، کدام یکی بهتر است؟ خوب معلوم است که با خوش اخلاقی. در غزل هست که تو را رقص کنان می برم، خوشحال کنان می برم. نمی آیی. نه آن موقع دیگر خوب. هرکسی باید بداند که اول برای چه آمده؟ آیا آمده با یک چند تا چیز همانیده بشود، برحسب آن ها ببیند آن ها را جمع کند، یک جا زیاد هم بکند بعد بمیرد، برود، برای این آمده؟ شما از خودتان بپرسید.

یا نه آمده موقتا همانیده بشود و زندگی او را از همانیدگی بکشد بیرون، با عدم کردن مرکزش و اجازه دادن قضا و کن فکان کار کند؟ بعد وسعت دادن درون ما و زنده شدن به بی نهایت او و آمدن به این لحظه ی ابدی و جاودانه شدن و با این حالت ما زندگی کار دارد. این اسمش عشق است. برای همین آمدیم ما، برای این نیامدیم که از وقتی که یک ذره بزرگ شدیم ده دوازده سالگی، پسر، دختر حالا من با کی باید ازدواج بکنم؟ کدام کار بروم؟ چقدر جمع بکنم؟ هی نیازمندی به جهان، اگر این ها نباشد من می میرم، برای همین آمدم.

شما نگاه کنید از هجده، نوزده، بیست سالگی دختر باشد دنبال شوهر است، پسر هم باشد دنبال زن است. فکر می کند برای همین ها آمده. اگر پیدا نشود چه؟ بدبخت شدم. بیچاره شدم. یک نیازمندی شدید ما به این هم هویت شدگی ها در خودمان به وجود می آوریم، اسیر آن می شویم. و در نتیجه نمی رویم، به دام نمی رویم.

به زبان ساده می گوید اگر نیایی با لگد می رانمت، با کتک، با درد، و ما افتادیم به درد، چه کسی هست که به درد نیفتاده باشد؟ شما کدام خانواده را می شناسید که توی آن دعوا نباشد؟ مگر آن هایی که روی خودشان کار کرده اند، دوستی و



عشق ایجاد کرده اند. چه کسی است که یواش یواش توی درد من ذهنی نیفتاده باشد؟ حتی شما الان می بینید آدم هایی هستند بیست پنج سالشان هست دارند قرص می خورند. قرص استرس و نمی دانم دپرس شدند. در اوج جوانی و شادی و زندگی، ارتعاش به زندگی، پژمرده دارند می شوند. برای اینکه منظور از آمدن را نمی دانند. ما آمده ایم به او زنده بشویم، نیامدیم نیاز مندی های همانیدگی ایجاد کنیم، بعداً اسیر نیاز هایمان باشیم. نیازهای ذهنی مان، که وقتی هم ارضا می شود، ارضا نشود واقعاً، فوراً هم اشباع می شود. ما پول هستیم، پول یک ذره که پول زیاد می شود می گوئیم حالا من این پول را چکار کنم حالا؟ هیچ دیگر به من خوشی نمی دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

تا نشوی خاک درش. در نگشاید به رضا تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری

پس ببینید به تدریج می افتیم به قانون جبران، ما در من ذهنی چه هستیم؟ خاک درش نیستیم، خودخواه هستیم، متکبر هستیم، کسی که مقاومت و قضاوت دارد خاک در خدا نیست، برای اولین بار اگر مرکزمان عدم (حقیقت وجودی انسان) بشود، خاک در خدا می شویم، می گوید اگر مقاومت را صفر نکنی (افسانه من ذهنی)، قضاوت را صفر نکنی، که این کار با عدم کردن مرکز (حقیقت وجودی انسان) صورت می گیرد، در این صورت در را برای تو باز نمی کند، خدا درش را به تو باز نمی کند، در فضای یکتایی باز نمی شود. تا راضی نشوی هر موقع ما رضایت و شکر واقعی داریم، خدا هم از ما راضی است. در را باز می کند. شما راضی بشوی، راضی حقیقی، نه راضی ذهنی.

نه این که شما گفتید راضی، من راضی بشوم ببینم چه می شود؟ نه، رضایت واقعی، رضا، که از مرکز عدم می آید، شکر واقعی (حقیقت وجودی انسان). تا درد هوشیارانه نکشی، تا نکشی خار غمش، تا شما آرزومند نباشی بروی به طرفش و درد هوشیارانه نکشی، این گل حضور را از گلستان زندگی نمی توانی بگیری. گل ز گلستان نبری، حضور ما مثل یک گل سرخ است. درست است؟ این گل را به راحتی به ما نمی دهند. باید درد هوشیارانه بکشی، درد هوشیارانه هم قبول مسئولیت و اینکه من همانیدگی دارم (افسانه من ذهنی) و همانیدگی هایمان را باید بشناسم و این ها را یکی یکی بیندازم و حواسم را به دیگران نمی دهم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می کنی



من با دیگران کاری ندارم فقط روی خودم کار می‌کنم تا درونم وسعت پیدا کند پس بنابراین بی‌نهایت شدن درون من همین گل از گلستان زندگی است. بله این بیت یادمان باشد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم از آن ابر بر سرت ببارم

این از زبان خدا است، زندگی است. می‌گوید تو باید راضی باشی. این لحظه کسی که مقدار زیادی نیازمندی در خودش به همانیدگی‌ها یعنی به این جهان دارد و به آن نرسیده، راضی نیست. هر کسی راضی نباشد خدا به او کمک نمی‌کند. نمی‌تواند بکند. نگاه کن، چی می‌گوید؟ هزار ابر توجه من، من به تو هزار گونه یا هزار که منظور کثرت است، هزاران جور توجه دارم ای انسان به تو، ولی همه‌اش، بستگی به رضایت تو دارد.

اگر من ببارم برکتی را، کرمم را و لطفم را به تو، فقط از این ابر می‌بارم، توجه می‌کنید؟ اگر ببارم از آن ابر بر سرت ببارم، یعنی همه‌ی این‌ها بستگی به تو دارد، اگر آسمان رضا را و هر کسی هم که راضی است در این لحظه و راضی راضی شکر می‌کند، آسمان باز می‌شود. پس هر چه آسمان باز تر می‌شود، عنایت ایزدی، توجه ایزدی بیشتر می‌شود. و کرمش، لطفش سر ما می‌بارد. هر چه منقبض تر می‌شویم، نمی‌توانیم، شما ناراضی می‌شوید، شکر نمی‌کنید، چیزی هم گیرتان نمی‌آید. یعنی خدا نمی‌دهد. ممکن است آدم برود دزدی کند، آن به دردش نمی‌خورد.

شما می‌خواهید خوشبخت بشوید، شما می‌خواهید شادی بی‌سبب داشته باشید. شما می‌خواهید خردمند بشوید، یعنی دنبال این‌ها (حقیقت وجودی انسان) هستید. شما دنبال حس امنیت و عقل، هدایت و قدرت، شادی بی‌سبب، آفرینندگی، این چیزها هستید، برکت زندگی هستید. توجه خدا هستید، شما می‌گویید خدایا من بلد نیستم، زندگی من را درست کن و اداره کن، شما دنبال او هستید، دنبال همانیدگی نیستید که یک چیزی را که لازم دارید بردارید بگذارید جیبتان در ضمن مرکزتان باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

تا نکنی کوه بسی، دست به لعلی نرسد تا سوی دریا نروی، گوهر و مرجان نبری

کوه، این همانیدگی‌های (افسانه من ذهنی) ماست، همین ذهن ماست، کلنگ، حضور ماست، هر موقع ما تسلیم می‌شویم و می‌کشیم عقب ذهنمان را نگاه می‌کنیم، این کلنگ زندگی دست ما هست، و کلنگ زندگی هست، هر موقع با هوشیاری حضور می‌بینیم، نگاه می‌کنیم به ذهنمان، ما داریم از کلنگ زندگی استفاده می‌کنیم. می‌گوید اگر کوه ذهنت را نکنی و



خودت را از آنجا بیرون نیاوری، یعنی چی؟، یعنی این زندگیت را، خودت را دادی به چیزها، سرمایه‌گذاری کردی، اگر با کلنگ نکتی و آنها را دریاوری، لعل هم اصل خودم است، من باید به اصل خودم برسم که سرمایه‌گذاری شده در همانیدگی‌ها. با کلنگ حضور زندگی اگر نکتی، دستت به لعل نمی‌رسد، دارد تمثیل می‌زند، همین طور که می‌روییم کوه را می‌کنیم، لعل پیدا می‌کنیم، جواهر پیدا می‌کنیم، الماس پیدا می‌کنیم، طلا پیدا می‌کنیم، کوه ذهنمان را هم باید بکنیم. و اگر ما فضا را در مرکزمان وسیع‌تر نکنیم (حقیقت وجودی انسان)، در این صورت یعنی به دریا نرویم، کسی که به دریا نمی‌رود، گوهر و مرجان در دریاست دیگر، تمثیلش این است، اگر ما به دریای یکتایی نرویم، گوهر و مرجان خلایق، عشق، شادی، از همان چیزهایی که نوشتیم به زبان ذهن، حس امنیت، عقل، هدایت، قدرت، اینها هم گوهر و مرجانهایی است که ما لازم داریم، خلایق، برکت، به دست نمی‌آوریم که درست است؟ و به این شعر توجه کنید. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴

خسرو جانی و جهان وز جهت کوهکنان با تو کُنندی است گران جز که به فرهاد مده

پس می‌گوید که تو پادشاهِ هم جهان هستی و هم جان، به انسان می‌گویی، خسرو یعنی پادشاه، پادشاه حضور هستی، هوشیاری هستی و پادشاه جهان هم هستی، و برای کوه‌کنان خداوند به ما یک کُنند داده، کُنند یعنی کلنگ که این بسیار کلنگِ خوبی است که حضور ماست، وقتی ما تسلیم می‌شویم این کلنگ را دستمان می‌گیریم. می‌گوید این کلنگ را فقط به دست فرهاد بده، فرهاد که عاشق است، یعنی چی؟ یعنی مرکزت را عدم کن (حقیقت وجودی انسان)، وقتی مرکزت را عدم می‌کنی، در مرکزت با خدا یکی می‌شوی، آن باشنده فرهاد است، فرهاد کوه‌کن، این کلنگ را ما بیکار گذاشتیم در حالی که دائماً با هم‌هویت شدگی‌ها سر و کار داریم، می‌خواهیم آنها را زیاد کنیم، حفظشان کنیم، در حالی که یکی یکی باید بکنیم ببینیم در این ذهنمان ما با چی هم‌هویت هستیم، که لعل‌مان را از آنجا بیرون بیاوریم. بله:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

سَر نَهْد چَرخِ تورا تا که تو بی‌سَر نشوی کَس نَخَرْد نَقْدِ تورا، تا سوی میزان نَبَری

میزان یعنی ترازو، پس تا زمانی که عقل جزوی داری، این شکل (افسانه من ذهنی) و خودمان سر داریم، به خدا می‌گوییم که من قضا و کن فکان تو را قبول ندارم، من عقل تو را قبول ندارم، خودم عقل دارم، عقلم هم از این همانیدگی‌ها می‌آید، ما سر داریم. بنابراین خدا به ما سر نمی‌دهد.



سر نهد چرخ ترا تا که تو بی‌سر نشوی، بی‌سر شدن یعنی بگویی من سر یا عقل من ذهنی را نمی‌خواهم. من از عدم شدن، این شکل که می‌بینید (حقیقت وجودی انسان) مرکزش عدم است، سر زندگی دارد، زندگی بهش خرد می‌دهد، برای اینکه سرش را که بر اساس من ذهنی درست کرده بود کنار گذاشته.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

سر نهد چرخ تو را تا که تو بی‌سر نشوی کس نخرد نقد تو را، تا سوی میزان نبری

نقد تو، برای من ذهنی نقدش همان همانیدگی‌هایش است، مرکز هم‌هویت شدگی‌هایش است، همین عقل جزویش است، ولی برای این شخص (حقیقت وجودی انسان)، نقدش همین حضورش است و تشعشع عشقی که از این مرکز عدم صادر می‌شود. اما می‌گوید که این نقد تو، نقدینگی تو، درست مثل اینکه من مثلاً پول رایج یک کشور را داری، تو می‌توانی خرج کنی، اگر مرکزت را باز کنی، از جنس عدم بکنی، در این صورت به این نقدینگی را در هر کاری می‌توانی به کار ببری، یعنی هر کاری بکنی، این خرد زندگی و عشق زندگی و شادی زندگی خواهد ریخت و پربرت خواهد بود در بیرون، آثارش خوب خواهد شد، انعکاسش خوب خواهد شد.

پس هم در درون و هم در بیرون، ما موفق داریم می‌شویم و هر لحظه ما با ترازوی خدا می‌سنجیم نقدینگی‌مان را، و ببینید این نقدینگی، این عشق، این عقل، این حس امنیت، این هدایت و قدرت، اینها همه نقدینگی ماست، چون با ترازوی خدا سنجیده شده و با میزان خدا سنجیده شده، این به درد می‌خورد و همه می‌خرند.

ببینید نقد مولانا را همه می‌خرند، نه تنها انسان‌ها می‌خرند، بلکه انرژی که مولانا ساطع می‌کند پدر حیوانات، نباتات، جامدات و هر چه که در این کائنات است می‌خورد. پس بنابراین وقتی مرکز ما عدم می‌شود، آن برکتی که از ما صادر می‌شود، تشعشعانی که، ارتعاشی که از ما صادر می‌شود به درد همه می‌خورد، همه می‌خرند، چرا؟ برای اینکه با میزان خدا سنجیده شده. اما اگر بخواهیم که نقدینگی قبلی را بفروشیم که این بود (افسانه من ذهنی)، اگر بگذاری با ترازوی خدا بسنجی به درد نمی‌خورد، مفرغ است، نه خدا می‌خرد و نه پدر کس دیگری می‌خورد.

شما نگاه کنید که نقدینگی یک آدم خشمگین و ترسو و پر از کینه به چه درد می‌خورد؟ کی می‌خرد؟ چه کسی حاضر است یک کسی که پر از درد است و مرکزش را درد اداره می‌کند و هر جا می‌رود درد را منتشر می‌کند، مشتری این شخص کی هست؟ انسانها هستند؟ حیوانات هستند؟ نباتات هستند؟ جامدات هستند؟ هیچ کس، هیچ کس نمی‌خرد. چند بیت راجع به این موضوع می‌خوانیم. این بیت را داشتیم قبلاً. ببینیم که آیا ترازوی شما واقعاً درست است، ترازویی که ما داریم؟ این بیت می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این

بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش

می گوید یک لحظه ما ترازوی یکی دیگر هستیم، آیا شما به مردم می گوید من ترازو هستم بیایید من شما را بسنجم، به حرف من گوش بدهید، من با شما صحبت کنم ببینم که شما وضعتان درست است، به من نگاه کنید، به باورهای من و رفتار من نگاه کنید و عین من عمل کنید، مرا ترازو بکنید، این کاره هستید؟ غلط است. و یک لحظه هم ما می رویم خودمان را با یکی دیگر می سنجم، تقلید می کنیم، ساعتی موزون این آدم هستیم. می گوید نه، هیچ کدام درست نیست، بهتر است که مرکز را عدم کنی، خودت را با خودت میزان کنی، بعد از این میزان خود شو، بعد از این ترازوی خودت بشو تا موزون خودت باشی، موزون مرکز عدم باشی، موزون زندگی باشی و شما هم می دانید که ترازوی ما به وسیله ترازوی خدا و یک عارف بزرگ می تواند سنجیده شود نه با مردم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲

هم ترازو را ترازو راست کرد

هم ترازو را ترازو کاست کرد

دفتر دوم خوانده ایم، ترازوی ما را ترازوی مولانا، نه که تقلید کنیم، همین بیتهای مختلف را که می خوانیم، داریم خودمان را درست می کنیم، ترازویمان را درست می کنیم، عقلمان را درست می کنیم، سنجش مان را درست می کنیم، می گوئیم این رفتار مرا می برد به سوی زندگی، این رفتار نمی برد، رضا خوب است، می گوئیم، شکر خوب است، از کجا فهمیدیم؟ ترازوی جدید پیدا کردیم، قبلاً توقع و رنجش خوب بود، قبلاً درخواست زندگی از مردم خوب بود، قبلاً نیازمندی به مردم و به جهان و به چیزها خوب بود، الان فهمیدیم بد است، بد مطلق داریم می گوئیم. یعنی ما داریم می فهمیم که چه چیزی ما را در جهان در تله نگه می دارد و چه چیزی به اصطلاح این بند تله را شل تر می کند تا ما رها بشویم. اینها ترازوی ماست. می گوید ترازو را ترازوی دیگر کاهش می دهد، ترازوی بدی می کند، اگر ما ترازویمان را با یک کسی که من ذهنی بزرگ دارد بسنجیم، مثل آن می خواهیم بشوم، ترازویمان خراب می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۳

هر که با ناراستان همسنگ شد

در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

هر کسی که خودش را همسنگ، وزن می کند، مقایسه می کند، مثل ناراستان می کند، یعنی من های ذهنی می کند، در کمی می افتد، می افتد به من ذهنی، من ذهنی ارزشی ندارد و عقلش از بین می رود، عقلش می شود احمقی.



پس ترازو را ما فهمیدیم. پس اگر شما خودتان را با مولانا مقایسه کردید، با ترازوی مولانا و آن جاهایی که دیدید من ذهنی ما می‌گوید که مولانا نمی‌فهمد یا عارف بزرگ نمی‌فهمد، آنجاهاست که شما باید ترازویتان را درست کنید. نگویید نمی‌فهمد، بگویید عقل من بد است، من اشکال دارم، ترازویتان را درست کنید.

اگر من ذهنی به آن درجه تکبر برسد که بگوید که بزرگان نمی‌فهمند، بزرگانی که شناخته شده‌اند مثل مولانا، ما الان داریم ترازویتان را درست می‌کنیم، اینها را برای چی می‌خوانیم؟ برای اینکه همه ی ما ترازویتان را درست کنیم. اما اگر کسی قبل از اینکه نقدش را وزن کند با ترازوی خدا یا با یک عارف بزرگی مثل مولانا، بگوید این جواهر است بخريد، اگر دیدید نمی‌خرند، در همین من ذهنی، افسانه من ذهنی، خیلی‌ها خودشان را بسیار خرده‌مند می‌دانند، می‌گویند مردم نمی‌فهمند من همه چیز را بلد هستم. بدهند دست من درست می‌کنم. در حالی که نقدشان را سوی ترازو نبرده‌اند. دست این آدم بدهند، یک گروه بسیار بزرگ را ممکن است به نابودی بکشند. چرا بدهند؟

شما نباید بگویید که آقا، خانم بی‌اور ببینیم که عقلت را با ترازوی خدا سنجیدی یا نه، ولی شما باید شناسنده باشی، شما هم باید ترازو داشته باشی، برای همین ما مجبور هستیم که ترازوی خودمان را با ترازوی بزرگان اول تنظیم کنیم و بعد اگر یکی ادعا کرد ترازوی او را هم بشناسیم، نقد او را بشناسیم. شما اگر ترازو داشته باشید، نقد یکی را می‌توانی بکشی، بگویید طلای شما تقلبی است، هنوز صاف نشده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

تا نشوی مست خدا، غم نشود از تو جدا

تا صفت گریگ دری یوسف کنعان نبوی

پس می‌گوید که تا خودت را از این همانیدگی‌ها نکشی بیرون، این فضا را باز بکنی، اینقدر باز بکنی که دائماً به خدا یا زندگی آگاه باشی. معادلش این است که بیایی در این لحظه، در این لحظه مستقر بشوی، من ذهنی اگر به صفر هم نمی‌رسد خیلی کوچک بشود. هر چه من ذهنی کوچکتر می‌شود، ما داریم بزرگتر می‌شویم و هر چه در درونمان بزرگتر می‌شویم داریم مست تر می‌شویم به خدا، ریشه‌دار می‌شویم، به او بیشتر زنده می‌شویم.

تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا، این بیت مهم است. مردم می‌خواهند قبل از اینکه به خدا زنده شوند، یعنی در حالی که مرکزشان پر از همانیدگی است (افسانه من ذهنی) و غصه‌ها هم مال آن است، غم را از خودشان جدا کنند، بله پناه می‌برند به قرص، بعضی موقع‌ها به مواد مخدر، به خیلی چیزها، به عاداتهای مخرب، نمی‌شود.

پس شرط جدا شدن از غمها انداختن همانیدگی‌ها است. تا زمانی که صفت گریگ داری، در این صورت یوسف کنعان نخواهی بود. یعنی تا زمانی که هم‌هویت شدگی داری و برای زیاد کردن هم‌هویت شدگی‌ها با قضاوت و مقاومت و با



ستیزهات مثل گرگ می خواهی بدری، به زور هم شده بگیری، آنها را زیاد کنی و هیچ از نظم زندگی و عقل زندگی برخوردار نیستی، در این صورت مثل یوسف کنعان نخواهی بود. منظور از یوسف (حقیقت وجودی انسان) همین زنده شدن به زندگی است یا گشودن فضای درون است. تا زمانی که آن انباشتگی‌ها در مرکزت است، غصه به پایان نخواهد رسید. اینها ابیات بسیار بسیار واضح مولانا است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توست این غصه‌های دم‌بدم

این بود معنی قد جفّ القلم

اگر عمل ما و فکر ما این است که همانیدگی‌ها را نگه داریم (افسانه من ذهنی)، باید غصه‌هایشان را هم تحمل کنیم. نمی‌شود اینها را نگه داریم، بگویید غصه‌هایم تمام بشود، خیلی صریح است دیگر این بیت. پس باید این همانیدگی‌ها را بدهید برود تا غصه‌ها هم با آن برود. بله. این ابیات را برایتان بخوانم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۰

ساعتی گرگی درآید در بشر

ساعتی یوسف رُخی همچون قمر

شما مرکزت را عدم می‌کنی می‌شوی یوسف. لحظه بعد مرکزت را می‌کنی هم‌هویت شدگی، یک هم‌هویت شدگی می‌آید مرکزت، می‌شوی گرگ. چون بر حسب آن می‌بینی می‌خواهی هر کاری که لازم است بکنی تا آن هم‌هویت شدگی را زیاد بکنی. و ما می‌فهمیم این کار چطوری صورت می‌گیرد. برای اینکه پرهیز کنیم از گرگ بودن نباید یک چیزی را که باهش همانیده هستیم، در مرکزمان نگه داریم. الان دیگر این را می‌فهمیم. هر موقع دیدید شما دارید به اصطلاح غمناک می‌شوید، استرس فشار می‌آورد، بدانید که بر حسب چیزی دارید فکر می‌کنید،

آن چیز را پیدا کنید و هویتتان را از آن بکشید بیرون. بگویید من این را نمی‌خواهم، هر چه هست نمی‌خواهم. بدانید که باهش هم‌هویت شدید. نمی‌خواهم. بدانید که او غیر از غم چیز دیگری ندارد که به شما بدهد. آن جای عدم را گرفته، شما را گرگ کرده، فاصله بین گرگ بودن و یوسف بودن همین نگاه کردن از طریق این و از طریق این است. نباید کل خودمان را محکوم کنیم که چرا من مثل گرگ هستم، نمی‌خواهی گرگ باشی از طریق یوسف نگاه کن، از طریق عدم نگاه کن. فقط شما یک عینک را برمی‌دارید و یکی دیگر می‌زنید در مرکزتان، اما می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینها در سینہ

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

خیلی مهم است این بیت، می‌گوید که فقط از طریق ذهن نیست که این نیکی، این زندگی، این بیدار شدن، از مرکزی به مرکز می‌رود، هر کسی که به زندگی زنده است، در مرکزش عدم است و من که نزدیک می‌شوم، به مرکز من هم از آن جنس می‌آید. هر کسی که از جنس کینه است، انرژی بد است در مرکزش، وقتی می‌روم حوالی آن به مرکز من هم سرایت می‌کند. پس شما نگویید اشکالی ندارد من با هر کسی رفت و آمد کنم، رفیق بشوم، دوست بشوم، هر برنامه‌ای را تماشا کنم. هیچ کس نباید بگوید. ما دائماً زیر نفوذ آن کسانی هستیم که اطرافشان هستیم یا به حرفشان گوش می‌دهیم یا تماشا می‌کنیم، در تلویزیون حتی،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینها در سینہ

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

می‌خواهیم از گرگی دربیابیم؟ توجه کنید چه می‌گوید، می‌گوید تا زمانی که گرگ هستی، نمی‌توانی یوسف باشی. برای اینکه گرگ نباشم، این همانیدگی‌ها را باید بیرون کنم. اگر در اطراف آدمهایی هستم که دارند تشویق می‌کنند این همانیدگی‌ها را در مرکزم بگذارم و آنها هم گرگی دارند، مثل گرگ عمل می‌کنند، نباید اطراف آنها باشم، نباید حرفهای آنها را گوش بدهم یا نوشته‌های آنها را بخوانم. و این بیت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توست این غصه‌های دم‌بدم

این بود معنی قد جفّ القلم

اینها را باید حفظ باشید شما، در جایش یادتان بیاید و این می‌تواند میزان باشد که اینجا من غصه دارم، از عمل خودم، اگر دیدید من ذهنی می‌گوید نه او می‌کند، این دید غلط است، من می‌کنم، معنی جفّ القلم یعنی اینکه خدا مرکز تو را در بیرون منعکس بیرون می‌کند، نه مرکز آن شخص را. اینکه شما مانع می‌بینید و مساله می‌بینید و مساله ایجاد می‌کنید، تقصیر این مرکز است، مسائلمان را ما خودمان درست می‌کنیم، و مرکز همانیده‌مان درست می‌کند. این را باید مردم بدانند.

مردم می‌گویند مسائلمان را دیگران ایجاد می‌کنند، هر کسی مسائل خودش را خودش درست می‌کند، می‌تواند نکند با مرکز عدم، هر موقع مرکز ما عدم است، ما می‌فهمیم مساله درست می‌کنیم، و نمی‌کنیم، مسائل‌مان را حل می‌کنیم، جزو



راه حل می شویم. هر موقع مرکزمان همانیدگی است یا درد است، درد بدترین مرکز است، کسی در مرکزش خشم داشته باشد، ترس داشته باشد، کینه داشته باشد، رنجش داشته باشد، حس نیازمندی داشته باشد، بدترین عینک است. چون می خواهد ایجاد کند، وقتی شما بیرون درد می بینید، زندگی مرکز شما را منعکس می کند، دنبال درد درست کننده نگردید،

بلکه این سوال درست است، من چطوری دارم درد درست می کنم؟ من باید این را بفهمم و اگر به صورت حضور ناظر بکشید عقب و ذهنتان را نگاه کنید، خواهید دید که از کدام الگو، از کدام درد ذخیره شده، از کدام رنجش، از کدام کینه استفاده می کنید که این کار را می کنید و نباید بکنید. چون درد داشتن گرگی است، گرگ بودن است، ما با درد مردم را می دریم، می خواهیم بهشان درد بدهیم. بله این حدیث را که بارها خواندیم.

« جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ »

«خشک شد قلم به آنچه که سزاوار بودی.»

پس به آنچه که ما سزاوار هستیم، شایسته هستیم، وضعیت مرکزمان است. چه اندازه از جنس عدم است و چه اندازه از جنس هم هویت شدگی است و انعکاسش در بیرون همین وضعیت بیرونی ماست. اگر وضعیت بیرونی کسی خوب نیست، باید برود مرکزش را درست کند تا سزاوار وضعیت بیرونی بهتر بشود. بله این را هم بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۳

که نگردد سنت ما از رشد

نیک را نیکی بود بد راست بد

یعنی سنت خدا، قوانین خدا عوض نمی شود. خدا دائماً با خرد کل ما را اداره می کند، این عوض نمی شود با من ذهنی، من این طوری می خواهم، خدایا لطف کن اینطوری عمل کن، مطابق من ذهنی من عمل کن، نه، هر کسی بر حسب عدم، مرکز عدم عمل کند، یک نتیجه می گیرد، با مرکزش هم هویت شده عمل کند، یک نتیجه دیگر می گیرد، یکی اش بد است و یکی اش نیک است، نتیجه اش در بیرون نیک می شود و آن یکی نتیجه اش بد می شود. بعد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۴

کار کن هین که سلیمان زنده است

تا تو دیوی، تیغ او برنده است

ما باید کار کنیم، کار یعنی چی؟ کار یعنی مرتب همانیدگی هایمان را شناسایی کنیم و از مرکزمان برانیم و بیندازیم، دردهایمان را شناسایی کنیم و بیندازیم، این کار سازنده است، می گوید خدا زنده است، سلیمان رمز خداست، خدا دارد



نگاه می‌کند، کار کن و این را هم قبلاً دیده‌ایم، می‌گویند که هر کاری که می‌کنی، اگر بر حسب عدم می‌کنی در ترازوی خدا موزون است، یعنی ترازوی خدا می‌کشد، اگر کار بد می‌کنی، آن را هم می‌کشد، در نظر می‌گیرد، در ترازوی خدا موزون است، اما اگر دیوی، یعنی مرکز تو من ذهنی است، تیغ او خواهد برید.

پس ما متوجه می‌شویم که چرا کار ما خراب می‌شود. برای اینکه در مرکزمان من ذهنی است، من ذهنی از جنس دیو است، از جنس شیطان است، انعکاسش در بیرون بد است و خدا دائماً زنده است، نمرده است. تیغش هم برنده است، هم در جهت بریدن هم هویت شدگی‌ها و بریدن دردها کار می‌کند، اگر مرکز عدم باشد، هم در زیاد کردن آنها، اگر مرکز ما هم هویت شدگی باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی

تا تو ز دیوی نرهی، مُلک سلیمان نبری

می‌گویند اگر تو همان کارهایی که ایاز کرده بود برای سلطان محمود، دیگر همان کارها را نکنی و آنطوری نباشی، در این صورت همه‌اش به محمود تبدیل نخواهی شد. می‌خواهد بگوید که اگر ما در این لحظه به جای اینکه مرکزمان را عدم کنیم و به حرف سلطان گوش بدهیم، در اینجا سلطان رمز زندگی است و به حرف من ذهنی گوش بدهیم، در این صورت ما از دیوی نرهیدیم، از گرگی نرهیدیم.

و آن قصه ایاز یادتان باشد چند تا مطلب است راجع به ایاز، که البته شما می‌دانید، می‌دانید که سلطان محمود آمد در حالی که امیران نشسته بودند، یک گوهری از جیبش در آورد و داد به وزیرش، گفت که این را بشکن، گفت که این خیلی گران است، نمی‌توانم بشکنم، داد به آن یکی، آن یکی، هیچ کدام نشکستند و قبلاً هم گفتیم که این گوهر همین من ذهنی است و به ایاز گفت این را بشکن و ایاز زد و شکست. و آه و فغان از همه ی امیران برخاست که این چه کار بدی بود که کردید. گوهر به این زیبایی و گران قیمتی را شکست. و حرف ایاز این بود که حرف سلطان، یعنی سلطان محمود، مهمتر از ارزشی است که ذهن من روی گوهر می‌گذارد.

پس می‌بینید که هر کسی که به جای حرف من ذهنی‌اش مرکزش را عدم می‌کند و هر چه که قضا می‌گوید و کُن فکان می‌گوید، به او گوش می‌کند، نه به حرف من ذهنی‌اش، در این صورت دارد ایازی می‌کند. و این گوش کردن به حرف سلطان و در فکر سلطان بودن، در غم سلطان بودن و همین طور شکر کردن، خاصیت‌های ایاز بود.

همین که یک اتاقی داشت که در آنجا حالا یک صندوقی داشت و هر روز صبح به آنجا سر می‌زد و آنهایی که حسود بودند، برایش درآورده بودند این داستان را که، ایشان آنجا جواهرات را و اموال سلطان را مخفی کرده، ولی ایشان در آنجا



لباسهای کهنه‌اش را که از روستا آورده بود، گذاشته بود، هر روز می‌رفت به آن لباسها، به پوستینش، به چارکش نگاه می‌کرد و شکر می‌کرد و قدر موقعیتش را می‌دانست که پیش سلطان محمود است و یک موقعی این چارقه‌ها تنش بود، پایش بود و آن پوستین تنش بود و هر کسی که به درجه‌ای من ذهنی‌اش را از دست می‌دهد و سبک می‌شود و شکر می‌کند.

همین عکسهایی که ما داریم اینجا (حقیقت وجودی انسان)، بله، ببینید اینجا شکر است، ایاز هم شکر می‌کرد و قدر موقعیتش را می‌دانست و پیشرفتش را می‌دانست که من ذهنی نمی‌داند (افسانه من ذهنی) و آن امیران از جنس من ذهنی بودند و برای خودشان قضاوت داشتند، آن گوهر را نشکستند و حسود بودند. بنابراین رفتند به سلطان گفتند که این ایاز که می‌رود به اتاقش سر می‌زند، آنجا اموال شما را، مثل طلا و جواهر و غیره را دزدیده و گذاشته و گفت شبانه بریزید و بشکنید و ریختند، شکستند در و همه جا را گشتند و چیزی پیدا نکردند غیر از پوستین و چارق. و البته سلطان می‌دانست، سلطان محمود می‌دانست. در اینجا سلطان محمود نماد خدا یا زندگی است، او همه چیز را می‌داند و مرکز حسودان را می‌داند و مرکز عدم را هم می‌شناسد.

پس می‌گوید تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی، پس ایاز پر بود از سلطان محمود، ما هم مرکزمان پر است از خدا یا زندگی و می‌گوید از این دیوی، دیوی از دیدن هر لحظه بر حسب همانیدگی‌ها، مخصوصاً دردها پیش می‌آید. و گفت تا از دیوی نرهی، در این صورت سلیمان نخواهی بود. ملک سلیمان، می‌دانید سلیمان هم پادشاه این جهان بود و هم آن جهان. پس اگر ما مرکزمان را باز کنیم (حقیقت وجودی انسان)، می‌توانیم پادشاه این جهان و آن جهان باشیم. این جهان یعنی فضای یکتایی، ما در عین حال که در این جهان زندگی می‌کنیم و جسماً اینجا هستیم، می‌توانیم در فضای یکتایی با خدا یکی باشیم. پس آن جهان‌مان بینهایت است، این جهان‌مان هم پر از کوثر و فراوانی است، انعکاس مرکزمان در بیرون دائماً نیک است، یعنی از دیوی رهیدیم و سلیمان شدیم. چند بیت راجع به ایاز بخوانیم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۹۶

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی ماندم از قصه، تو قصه من بگو

می‌گوید که ایاز به عنوان یک عارف دانا که ما هم می‌خواهیم به ایاز تبدیل شویم، یعنی من ذهنی من مثل مو شد، از بس که لاغر شد، از عشق تو و دیگر نمی‌خواهم قصه من ذهنی‌ام را بگویم، حالا تو قصه زندگی مرا بگو. پس می‌بینید که ما که به بینهایت خدا زنده می‌شویم، از جنس ایاز می‌شویم، از جنس یک عارف بزرگ می‌شویم و این بیتها را هم داشتیم:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۵۳

ای ایاز از تو غلامی نور یافت

نورت از پستی سوی گردون شتافت

می گوید که ایاز که دائماً در غم سلطان محمود بود و در فرمان او بود، ما هم مرکزمان را از جنس عدم می کنیم و گسترده می کنیم، یعنی بندگی خدا در واقع در ما زنده می شود، می فهمیم بندگی خدا یعنی چه. ای ایاز از تو غلامی نور یافت و نور ما که در من ذهنی زندانی شده بود، بیرون آمد به اندازه گردون شد، آسمان شد. پس اگر کسی واقعاً ایازی بکند، می خواهیم ببینیم ایازی کردن یعنی چی؟ هر لحظه به الاست می گوید بله، بنابراین در این لحظه فضاگشایی می کند در اطراف اتفاق این لحظه. ما می دانیم اتفاق این لحظه را قضا به وجود می آورد و کن فکان خدا به کار می افتد. کن فکان خدا همیشه در جهت گستردن مرکز ماست. بله. پس می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۵۴

حسرت آزادگان شد بندگی

بندگی را چون تو دادی زندگی

یعنی تو بندگی را واقعاً زنده کردی. ما از ایاز فهمیدیم که بندگی خدا یعنی چی، برای اینکه هیچ موقع مرکزت را یک همانندگی نکردی، همیشه عدم بوده، از جنس خدا بوده و آنهایی که به وسیله من های ذهنی با انباشتن امکانات زندگی می خواستند آزاد بشوند، به تو نگاه کردند و گفتند واقعاً آزاد تو هستی نه ما. یک عده ای فکر می کنند که اگر قدرت داشته باشند، قانون را در دستشان بگیرند یا مثلاً پول زیاد داشته باشند، امکانات این جهانی، آزاد هستند، هر کاری می خواهند بکنند، می کنند ولی آنها آزاد نیستند.

می گوید آنها به تو نگاه کردند، گفتند اگر آزادی، حتی عقل آنها هم دید که تو آزاد هستی، یک من ذهنی هم می تواند بفهمد که یک عارف شاد است، آزاد است، ولی این من ذهنی با این همه امکانات و پول آزاد نیست، شاد نیست، خوشبخت نیست. و واقعاً در ابتدای کار شاید ایازی عبارت از این است که ما نگذاریم من ذهنی نفس ما را ببرد با ریب المنون و اتفاقات بد و بهترین کار این است که ما این من ذهنی مان را در شیشه بکنیم و در مورد این شما قانون اساسی نوشتید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

شرع بهر دفع شرّ رای زند

دیورا در شیشه حجت کند

هر کسی که دیوش را، من ذهنی اش را در شیشه حجت، استدلال بکند و بنشیند حتی با ذهنش بگوید که من این کار را نمی کنم، این کار را نمی کنم، این کار را نمی کنم و نگذارد که دیوش از شیشه بیاید بیرون، فرصت پیدا می کند روی خودش



کار کند، ولی این دیو را، من ذهنی را، به حال خودش رها کنی، دائماً می‌خواهد مساله درست کند و گردن دیگران بیندازد. بعضی موقع‌ها مسائلتش را با همین من ذهنی حل کند ولی از توی یک مساله حل شده پنج تای دیگر بیاید بیرون، و ما می‌دانیم الان که من ذهنی به وسیله زندگی چنان طرح شده، یعنی همین دیو، به ما ضرر بزند.

و واقعاً هم شاید در اینجا می‌گوید شرع و حالا بگوییم قانون، یک کسی برای خودش قانون بنویسد، حتی از قوانین بیرون هم استفاده کند، بگوید من این کارها را نخواهم کرد تا این من ذهنی‌ام امکان پیدا نکند برایم مساله درست کند و وقت مرا بگیرد. چون اینقدر مساله درست می‌کند که ما فلج می‌شویم در حل آنها و نفس ما را می‌برد این من ذهنی.

بله اینها را می‌خوانم که یک موقعی ببینیم که ایازی کردن چه هست، تا حدودی فهمیده باشیم که آیا مثل ایاز عمل می‌کنیم؟ می‌گوید تا ایازی نکنی، همه‌اش محمود نخواهی شد. محمود هم به معنی پر از محمود، پر از خدا، هم آخرش بشود محمود، یعنی عاقبت به خیر شوی، عاقبت به خیر هم، باز هم همین است که فضای درون را باز کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ندای فاعتبروا بشنوید اولوالبصار

نه کودکیست، سر آستین چه می‌خاید؟

این بیت را خواندیم، بیت مهمی است، می‌گوید ای صاحبان بصیرت، ندای عبرت بگیرید را بشنوید، صاحب بصیرت کسی است که یک لحظه حداقل مرکزش را عدم می‌کند، با نور نظر می‌بیند و ما کودک نیستیم. منظور از کودک همین من ذهنی است. سر آستین چه می‌خواهی؟ چرا کارهای بیهوده می‌کنید، چرا بیخودی مساله درست می‌کنید و دوباره حل می‌کنید، دوباره مساله درست می‌کنید و دوباره حل می‌کنید، جنگ می‌کنید و پس از یک مدتی که خرابکاری کردید، آشتی می‌کنید، برای چه این کارها را می‌کنید؟ حالا این عبرت بگیرید یا یاد بگیرید، چه هست؟ بله این آیه قرآن است:

قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۲

«...فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ»

«... پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.»

بعد تعریف می‌کند اعتبار را. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن؟

هلا ز جو بجهد آن طرف، چو برناید

پس می‌گوید اینکه می‌گویم یاد بگیرید، عبرت بگیرید، معنیش چه هست؟ معنیش این است که از این جوی هشیاری جسمی که می‌گذرد، انسان که از آنور می‌آید، به هشیاری جسمی می‌رسد، همه انسانها من ذهنی پیدا می‌کنند، دچار



هشیاری جسمی می‌شوند. می‌گویند از این جو بجهید آنور، همیشه، همیشه به هشیاری جسمی می‌رسیم. تمام انسانها باید از جوی هشیاری جسمی بجهند آنور، برای اینکه شما جوان هستید، برای اینکه شما می‌توانید بپزید. همه انسانها در هر سنی برنا هستند، چرا؟ وقتی مرکز را عدم می‌کنند، از جنس او می‌شوند. او همیشه جوان است، زندگی پیر نمی‌شود، زندگی همیشه زنده است، هر موقع مرکز ما عدم می‌شود، ما از جنس او می‌شویم، فرق نمی‌کند، هشتاد سالمان است، ده سالمان است، جوان هستیم. پس از این جو می‌توانیم بپزیم آن طرف.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

نعمت تن خام کند، محنت تن رام کند محنت دین تا نکشی، دولت ایمان نبری

نعمت تن یعنی همین همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی)، این نقطه چین‌ها نعمت تن هستند، که اینها را من ذهنی می‌خواهد، تن یعنی من ذهنی، هر چه که من ذهنی می‌خواهد، آنها را نعمت می‌داند، که به ما یاد دادند ارزش دارد و مهم است، اینها انسان را نابالغ می‌کند، ناپخته می‌کند. خام یعنی کسی که به بلوغ نرسیده. کی به بلوغ رسیده؟ کسی که مرکزش را باز می‌کند. این آدم (حقیقت وجودی انسان) که می‌بینید مرکزش را عدم کرده و درونش دارد باز می‌شود، این از خامی درمی‌آید و می‌رود به بلوغ.

می‌گویند محنت تن یعنی درد هشیارانه، درد هشیارانه کشیدن برای شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی)، انسان را رام می‌کند. رام یعنی نرم، انعطاف پذیر، فضاگشا، فضاگشا می‌کند، بالغ می‌کند. انسانهای بالغ فضا را باز می‌کنند، انسانهای نابالغ ستیزه می‌کنند، واکنش نشان می‌دهند، هر چه انسان بالغ تر می‌شود، نرم می‌شود و فضا را باز می‌کند. بله، می‌گویند اگر زحمت و درد هوشیارانه دین را نکشی، دین یعنی دیدار خدا (حقیقت وجودی انسان)، اگر محنت جدا شدن از همانیدگی و خالی کردن مرکز را نکشی، در این صورت دولت ایمان را نخواهی برد. ایمان مثل یک برکت می‌ماند که یقین پیدا می‌کند. می‌گویند تا مرکز از جنس عدم نشود و خالی نشود و شما مطمئن نشوی، یقین پیدا نکنی و عیناً به خدا زنده نشوی، ایمان نخواهی داشت.

پس بنابراین (افسانه من ذهنی) دیدن از طریق باورها و باورپرستی و دردپرستی ایمان نیست، دین هم نیست. ما نباید باورهای مذهبی را بپرستیم. یا مکانها را بپرستیم، زمانها را بپرستیم، بعضی زمانها برای ما مهم باشند، بعضیها مهم نباشند، بعضی مکانها برای ما مهم باشند، ما مکان پرست باشیم، مکان پرستی پس، در واقع ما زمان و مکان را و یا باور را که اینها اجسام هستند در مرکزمان گذاشتیم، آنها را می‌پرستیم و این دین نمی‌تواند باشد. پس آنها را باید



برداریم و عدم را بگذاریم، خدا را بگذاریم، می‌گوید دین و ایمان همین است، منتها باید مدتی توجه کنی که درد هشیارانه بکشی. کاملاً واضح است.

این بیتها را قبلاً خوانده‌ایم. سریع برایتان می‌خوانم. توجه کنید که اگر این ابیات مثنوی را با این ابیات شما با هم بخوانید و خوب این ابیات را بفهمید، به کمک ابیات دیگری از دیوان شمس و مثنوی، یک طرحی در ذهنتان می‌توانید ایجاد کنید که طرح مفیدی باشد که من از کجا آمده‌ام، چکار دارم می‌کنم، به کجا می‌روم، چه وضعیت‌هایی دارم الان من، دچار چه اشکالاتی هستم و اشکالات را می‌بینم، مولانا در این موارد چه می‌گوید؟

آیا من که فکر می‌کنم دین دارم و ایمان دارم (افسانه من ذهنی)، مولانا گفته این همان باورپرستی است، متعصب بودن است، متعصب به باورها است و شکل و قیافه باورها برای من مهم است یا نه عدم (حقیقت وجودی انسان)؟ من باید زحمت بکشم و همانیدگی‌ها را برانم به حاشیه و اجازه بدهم قضا و کُن فکان با بله گفتن به اتفاقات، مرا از خواب ذهن بیدار کند و مرکز مرا به اصطلاح گسترده بکند. این را باید برای خودم حل کنم. در اینجا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۷

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه صید نعمت کُن به دام شکر شاه

آن چیزی که من ذهنی نعمت می‌نامد، و دائماً به فکر آن هستیم، آن نقطه چین‌ها، اینها غفلت می‌آورد، چون ما بر حسب آنها می‌بینیم و در خواب آنها می‌رویم. و شکر کردن که تو بیایی به مرکز من، این بیداری می‌آورد، انتباه یعنی بیداری. تو در حالی که عدم را گذاشتی در مرکزت و در دام شکر شاه هستی، هر کسی مرکزش را عدم کند حتماً شکر می‌کند. گفتیم با اولین واهمانش، شکر در انسان خودش را نشان می‌دهد. انسان من ذهنی شکر نمی‌شناسد، طلبکار است، شما امتحان کنید، کاری ندارد که، به من‌های ذهنی بدهید، هر چه مال دنیا است بدهید، ببینید راضی می‌شوند یا طلبکار هستند باز؟ هر چه بیشتر بدهی، بیشتر می‌خواهند.

ولی کسی که عدم را گذاشته مرکزش، تشکر می‌کند، قدردانی می‌کند، تا یک جایی می‌گوید بس است، دیگر من آن چیزی که می‌خواستم گرفتم، توجه می‌کنید؟ کسی که می‌گوید بده، بده، بده و سیر نمی‌شود، خطرناک است، او قدرشناس نیست، شکر نمی‌شناسد، من ذهنی است، او همان گرگ است، درنده است، دیو است. پس نعمتی که من می‌خواهم با آن هم‌هویت بشوم، این غفلت می‌آورد و شکر، بیداری می‌آورد و من در حالی که در دام شکر خدا هستم، شاه هستم، من صید نعمت می‌کنم، در حالی که یک حضوری، یک ثباتی، یک مرکز عدمی در من هست، هی نعمت‌ها را شکار می‌کنم. نعمت‌ها همان حاشیه‌ها هستند ولی با هیچ کدام همانیده نمی‌شوم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

خیره میا، خیره مرو جانب بازار جهان زانکه درین پیع و شری، این ندهی، آن نبری

خیره یعنی بیهوده، یعنی بیهوده نیا و بیهوده نرو به بازار جهان. انسانها بیهوده می آیند و بیهوده هم می روند، برای اینکه تا زمانی که در این جهان هستیم، اگر این من ذهنی را ندهیم، حضور را نمی توانیم بگیریم، بینهایت خدا را نمی توانیم بگیریم. مستقر شدن در این لحظه ابدی را نمی توانیم بگیریم.

***** پایان قسمت دوم *****



پس شما می‌دانید اگر این من ذهنی (افسانه من ذهنی) که تشکیل شده از طریق دیدن به وسیله ی این همانندگی‌ها، بماند در مرکز تان، شما این فضای درون گشوده شده (حقیقت وجودی انسان) و زنده شدن به خداوند را نخواهید دید، به دست نخواهید آورد.

این قانون جبران است. باید من ذهنی (افسانه من ذهنی) را بدهید و مرکز عدم (حقیقت وجودی انسان) را بگیرید؛ مرکز عدمی که هیچ موقع تغییر نمی‌کند و همیشه عدم می‌ماند. و این معادل مستقر شدن در این لحظه ابدی است، آگاهی از این لحظه ابدی است یا بینهایت شدن، این بینهایت شدن شما هیچ موقع کم نمی‌شود و من ذهنی تان امروز هم گفت، گفت مو شدم، ای ایاز مثل مو شدم، پس ایاز هم نسبت به من ذهنی مثل مو بود و سلطان محمود بزرگ بود، و بنابراین همه‌اش پر شده بود از سلطان محمود، اینها تمثیل است.

و این قانون جبران هست. قانون جبران در همه جا کار می‌کند. یونیورسال است، یعنی همه جای کائنات کار می‌کند. هر چیزی که می‌گیریم، باید یک چیزی بدهیم و من امیدوارم که این قانون جبران را شما در تمام شئون زندگی تان، در تمام جنبه‌های زندگی تان به کار ببرید، در مقابل همه آدمها به کار ببرید، نگویید این دوستم هست.

این دوستم هست این را می‌دهد، من چی باید بدهم، این همسر است این را به من می‌دهد، این لطف را می‌کند، در مقابلش چی باید بدهم و این بچه‌ام است این را می‌دهد، در مقابلش چی باید بدهم، و این استاد است این لطف را به من می‌کند، در مقابلش چی باید بدهم، همین طوری، یا مثلاً فرض کنید که یک معلمی دارم این چیزها را به من یاد می‌دهد و من باید در مقابلش چی بدهم؟ و باید بدهید، باید بدهید. اگر ندهید متاسفانه کار نمی‌کند.

در مورد خدا هم همین طور است. می‌گوید شما یا من ذهنی را می‌دهید خدا، خودش را می‌گیرد یا بیهوده بیا، بیهوده برو، بیهوده بیا، بیهوده برو. انسان یک نوع هوشیاری است. توجه کنید که زندگی انسانها را می‌آورد به هوشیاری حضور تبدیل می‌کند و اگر ما به هم کمک کنیم که به اولین و مهمترین منظور انسان از آمدن به اصطلاح برسیم، یعنی ما باید به هم کمک کنیم، چون در این منظور که زنده شدن به زندگی است و بینهایت اوست، همه ما مشترک هستیم.

همه انسانها می‌آیند، من ذهنی می‌سازند، همه انسانها باید من ذهنی را رها کنند و بیایند به بینهایت خدا زنده شوند. اگر یکی زنده شود به خدا، به شما ضرر می‌زند؟ نه به نفع شماست، برای اینکه او زنده بشود، به شما هم کمک می‌کند که شما هم زنده شوید. حالا اگر شما زنده نشوید، زندگی تان زندگی نخواهد شد.

پس هر چه انسانهای بیشتری به حضور می‌رسند، به نفع من است، ولو من من ذهنی دارم. توجه می‌کنید، شمع حضور یک نفر روشن می‌شود، دورش را روشن می‌کند، به نفع من‌های ذهنی است. شما اگر من ذهنی دارید، کمک کنید که شمع



حضور آدمها ولو اینکه شما با ارتعاش عشقی نمی‌توانید، با پولتان می‌توانید کمک کنید و اگر بشود، به نفع شماست. پس ما همه باید به هم کمک کنیم تا همه به حضور زنده بشوند، فرقی نمی‌کند چه دینی، چه آیینی، اهل کجا، ما همه اهل زمین هستیم، انسان هستیم، انسانها دو حالت دارند، یا حضور یا من ذهنی. اگر من ذهنی دارند، مخرب هستند، خراب دارند می‌کنند، اگر حضور دارند، دارند می‌سازند. توجه می‌کنید، خیلی ساده است.

(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

خیره میا، خیره مرو جانب بازار جهان زانکه درین بیع و شری، این ندهی، آن نبری

پس اگر این همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی) را ندهی، این فضای عدم (حقیقت وجودی انسان) را نمی‌توانی بگیری. ولی چند بیت دوباره برایتان می‌خوانم که قبلاً خواندیم. همراه همین بیت اینها را خواهش می‌کنم تکرار کنید، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

مشتري ماست الله اشتری از غم هر مشتري هین برتر آ

کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست. بهوش باش از غم مشتریانِ فاقد اعتبار بالاتر بیا.

می‌گوید که کسی که فرموده است در همان آیه‌ای که هست، می‌گوید که مشتری ما خداست، خدا مشتری این من ذهنی ماست، پس بنابراین ما باید از غمهای مشتری فاقد اعتبار بیرون بیایم. پس اینطوری شد. مشتری من ذهنی ما کی هست؟ خداست. پس بنابراین ما از مشتری‌های فاقد اعتبار که من های ذهنی هستند، می‌خواهیم از آنها خودمان را بفروشیم و تایید بگیریم و توجه بگیریم و قدرشناسی بگیریم، باید بالاتر بیایم، مشتری خوبی پیدا کنیم، بهتری پیدا کنیم، مردم مشتری ما نیستند. پس

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴

مشتري جو که جویان تو است عالم آغاز و پایان تو است

می‌گوید برو مشتری را جستجو کن، پیدا کن که دنبال تو می‌گردد، تنها زندگی، خدا هست که دنبال هوشیاری ما می‌گردد و می‌خواهد ما را بکشد بیرون، و بنابراین من ذهنی را می‌توانیم به او بفروشیم و می‌داند که آغاز ما چی بوده و پایان ما چیست. و شما هم می‌دانید. آغاز ما او بوده و پایان ما هم اوست. این وسط که ما افتادیم در جوی من ذهنی، امروز هم گفت، اعتبار چه هست، یادگیری چه هست، از این جوی هوشیاری جسمی بجهی، پیری آنور، توی هوشیاری جسمی که



مردم دارند، اولاً به این دچار می‌شوند، وقتی می‌آییم فقط هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم اول، نمی‌دانیم هشیاری حضور چه هست.

این نمی‌داند که آغاز ما چی بوده، پایان ما چی هست؟ فکر می‌کند آغاز ما موقع تولد ماست، پایان ما موقع مردن جسمی ماست، من ذهنی اینطوری می‌بیند دیگر، برای همین می‌ترسد. ولی خدا می‌داند که آغاز ما آن بوده، پایان ما هم که زنده شدن به بینهایت اوست، آن است. بنابراین می‌داند ما کی هستیم. ارزش زیادی برای ما قائل است در حالی که مشتریهای فاقد اعتبار بیرونی هیچ ارزشی برای ما قائل نیستند. مردم برای ما چه ارزشی قائل هستند؟ اگر وضعمان خوب بشود، حسادت می‌کنند.

کدام من ذهنی ما را دوست دارد؟ هیچ من ذهنی هیچ کس را دوست ندارد. من ذهنی خودش را دوست ندارد. چطور ما دنبال مشتری‌های من ذهنی هستیم. شما فکر نمی‌کنید مشتری را شما اشتباه گرفته‌اید، مشتری شما کی هست؟ می‌گوید تنها فقط یک مشتری داریم، شما می‌خواهی خودخواهیت را بفروشی به او بفروش. همه را می‌خرد یکجا و خودش را می‌دهد و می‌داند ما کی هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵

هیچ مکش هر مشتری را تو به دست عشق بازی با دو معشوقه بد است

یعنی مشتری این جهان، مردم، که من‌های ذهنی هستند، مشتری خدا را هر دو را نگه ندار، بگویند هم این را می‌خواهیم و هم این را می‌خواهیم، یکی‌اش را بگیر که ما البته دنیا را گرفتیم و غلط است. هر مشتری را به طرف خودت نکش. عشقبازی با مشتری این جهانی و عشقبازی با خدا نمی‌شود، بد است. تو بیا با همین خدا عشقبازی کن. و این بیت هم بخوانیم که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۲

چونکه عمرت بُرد دیو فاضحه بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه

یعنی اگر ما الان گوش نمی‌دهیم که هم‌هویت شدگی‌هایمان را بدهیم برود و امروز گفته که این را ندهی، آن یکی را نمی‌توانی بگیر. اگر بخواهی این مشتری دنیا را نگه داری، من ذهنی را نگه داری و خصوصیت‌هایش را به مردم بفروشی، به مشتری‌های فاقد اعتبار و وضعت خراب باشد، بنشین سوره‌های اعوذ و فاتحه را بخوانی. فاتحه برای اینکه گشوده



بشوی، در حالی که هر لحظه منقبض می‌شوی عملاً، سوره فاتحه را بخوانی، بلکه این سوره شما را باز کند و اعود را، اعود یعنی به خدا پناه می‌برم، منظورش آن است. قبلاً خواندیم دیگر. درست است؟

سوره‌هایی که انسان در آنجا به خدا پناه می‌برد. برو آنها را بخوان مثل سوره فلق، بی‌نمک است، یعنی نمی‌شود که من ذهنی را در مرکزت مستقر کنی و دنبال مشتری‌های فاقد اعتبار باشی و ندانی مشتری اصلی کی است و مرتب آیه‌های قرآن بخوانی. به درد نمی‌خورد. این بیت هم از حافظ قشنگ است، راجع به باز هم همین مطلب است:

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۳۱۶

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی من از آن روز که در بند توام آزادم

من می‌خواهم از همانیدگی‌هایم جدا شوم، پس بنابراین باید درد هشیارانه بکشم و حافظ از درد هشیارانه که در جدا شدن هم‌هویت شدگی‌ها وجود دارد، رو بر نمی‌گرداند. چرا؟ من از آن روزی که عدم را گذاشتم در مرکزم و به وسیله تو دیدم، و دیدم این دید درست است و این برکاتی که از تو می‌گیرم، اینها عینی هستند و من در بند تو افتاده‌ام، مثل ایاز، از آن روز من آزاد هستم. پس آزادی ما یعنی اینکه در بند زندگی بیفتیم و بیرون نیاییم، عدم را در مرکزمان بگذاریم و دیگر برنذاریم، آن موقع آزاد هستیم، نه آزادی‌هایی که من ذهنی برای ما معرفی می‌کند.

و این هم دوباره این بیت از مثنوی، بیت بسیار بسیار مهمی است که هر موقع منبسط می‌شویم، از جنس خدا می‌شویم، هر موقع منقبض می‌شویم، از جنس دیو می‌شویم. خشم و ترس و بقیه هیجانات منفی که مال من ذهنی است، ما را منقبض می‌کند، ارتباطمان با خدا قطع می‌شود. هر موقع منبسط می‌شویم، از جنس او می‌شویم و با او ارتباط برقرار می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط

می‌گوئید من با قضا و کُن فکان برای شما سفره پهن کردم. سفره‌تان هم هر چه که گشوده می‌شود، مرکزتان، سفره شماست، سر آن سفره بنشینید، یعنی هر لحظه منبسط تر می‌شوید و سفره را بزرگتر کنید، بساط را بزرگتر کنید، این حکم خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط



با من می خواهی صحبت کنی، در مقابل اتفاق این لحظه فضا باز کن، منبسط شو. هر موقع منبسط می شویم، هم از جنس او می شویم، هم با او ارتباط برقرار می کنیم، هم او را می بینیم، پس می گوید می گذاری، می نگری، جز رخ خوبان نبوی، پس خوبان آدمهایی هستند که لحظه به لحظه منبسط می شوند. چون هر لحظه یک اتفاق می افتد. زشتان یعنی من های ذهنی کسانی هستند که مرتب ستیزه می کنند، مقاومت می کنند، منقبض می شوند.

هر موقع شما منقبض می شوید، واکنش نشان می دهید، ارتباطتان با خدا قطع می شود. هر موقع منبسط می شوید، فضا باز می کنید، ارتباطتان برقرار می شود. موقع انبساط او می تواند به شما کمک کند، امکانش را به وجود می آورید، شرایطش را به وجود می آورید، که امروز در غزل می گوید تو شرط می کنی، ما شرط را به جا نمی آوریم، ولی بی همه شرطی می دهی. همیشه زندگی یا خدا ایستاده آنجا به ما بیشترین کرمش را به ما بدهد، هر لحظه، ما منبسط می شویم بگیریم؟ یا منقبض می شویم، رد می کنیم؟، بستگی به شما دارد. بله این هم مربوط است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱

معنی جَفَّ الْقَلَمُ کی آن بود که جفاها با وفا یکسان بود؟

می گوید معنی جَفَّ الْقَلَمُ این نیست که این لحظه منبسط بشوی، از جنس وفا بشوی یا منقبض بشوی از جنس جفا بشوی، این دو تا یکی است؟ نه، یکی اش جفاست، یکی اش نه می گوییم به الست، یکی اش بله می گوییم، یکی اش می گوید بله خدایا من از جنس تو هستم، یکی اش می گوید نه من از جنس تو نیستم، از جنس دیو هستم، خوب وقتی که از جنس دیو هستی، گفت سلیمان زنده است و شمشیرش هم برنده است. از جنس وفا هستی یعنی می گویی بله، فضا را باز می کنی، لطف و کرمش را جاری می کند، شرایط او نیست، شرایط ماست، ما باید پذیرا باشیم. پس می گوید معنی جَفَّ الْقَلَمُ این نیست که جفا با وفا یکسان است. در بیت بعدی می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲

بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمُ وآن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمُ

قلم زندگی این لحظه می نویسد. جفا کنی، بد می نویسد، انعکاسش در بیرون بد است، حالت بد است، وفا کنی، منبسط بشوی، وفا هم جَفَّ الْقَلَمُ، قشنگ می نویسد، قضا می نویسد، کُن فکان می نویسد، گلت را باز می کند، گفت گل را از گلستان می بری، گل حضور را، از گلستان خدا گل حضور را می بری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

خاک که خاکِ نهد، سوسن و نسرين نشود

تا نكنی دلقِ كهن، خلعت سلطان نبری

ما سوسن و نسرين می‌کنیم، این خاک است که می‌آید سوسن و نسرين می‌شود، اگر خاک بگوید می‌خواهم خاک بمانم، در این صورت تبدیل به سوسن و نسرين نمی‌شود. اگر ما به عنوان من ذهنی بگوییم که من می‌خواهم من ذهنی را نگه دارم، در این صورت تبدیل نمی‌شویم به مرکز عدم (حقیقت وجودی انسان)، نمی‌توانیم درونمان را بگشاییم، حالا اگر سوسن را شما چون ده تا زبان دارد، به زبان زندگی سخن می‌گوید، نسرين و زیبا در نظر بگیرید، یعنی نه زیبا می‌شوید و نه می‌توانید حرف زندگی را بزنید. اگر شما این لباس را که پوشیده‌اید (افسانه من ذهنی)، این لباس همانیدگی است و این لباس کهنه است و این را نکنیم، در این صورت این لباس نوي حضور را که سلطان یعنی شاه، خدا به ما می‌دهد نخواهیم برد. پس می‌بینید که همه قانون جبران است. امروز به زبانهای مختلف، دیوی، گرگی، الان می‌گوید خاکی:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

آه گدارو شده‌ای، خاطر تو خوش نشود

تا نكنی كافری، مال مسلمان نبری

می‌بینید آه هم می‌کشد مولانا، می‌گوید انسان گدارو شده، چرا؟ برای اینکه به جای اینکه بینهایت خدا را بخواهد و زندگانی ابدی بخواهد، به جای اینکه مرکزش را باز کند و انعکاسش در بیرون فراوانی خدا بشود، به جای شادی بی‌سبب، آمده یک چیزهای مادی می‌خواهد که آن هم ذهنی است و می‌خواهد از آنها زندگی بیرون بکشد و رویش و خواستش گدایانه است، چیز کوچکی است.

گداها به چیز کوچک قانع هستند، یعنی خواست ما از زندگی که می‌گوییم خدایا همین چیزهایی که ما باهاش همانیده هستیم، اینها را به من بده و من دیگر چیز دیگری نمی‌خواهم. و به جای اینکه با خرد خدا ببیند، با عقل جزوی می‌بیند. به جای اینکه زندگی را بیاورد مرکزش، همانیدگی را می‌آورد، گدارو شده، تو خوشبخت خواهی نشد، تو شاد خواهی شد، چون چیز کوچک می‌خواهی، ممکن است خدا به تو بدهد، ولی هیچ موقع شادی حقیقی، خوشبختی حقیقی را پیدا نخواهی کرد.

تا نسبت به این همانیدگی‌ها کافر نشوی، مال مسلمان که دین و ایمان و یقین و فضای گشوده شده و زنده شدن به خداست، نخواهی برد. با این شکلها کاملاً واضح است (افسانه من ذهنی)، گدا به جای بینهایت خدا، چیز کوچک همانیده می‌خواهد و می‌گوید نسبت به دید همانیدگی‌ها باید کافر باشی. به طوری که هر کسی که از دید همانیدگی به تو نگاه



می‌کند، می‌گوید که تو کافر شدی نسبت به این دین هم‌هویت شده. می‌گوید بینش همانیدگی‌ها دین نیست ولی اگر کسی مغایر آن کار کند، می‌گویند کافر هستی. می‌گوید اگر کافری نسبت به این دید نکنی، دید خدا (حقیقت وجودی انسان) را نمی‌توانی ببری. مال مسلمان، مسلمان همیشه تسلیم شده است و از مرکز عدم می‌بیند. مال مسلمان، آن چیزی که مسلمان دارا بیش است، دارا بیش همین عدم است، مرکز عدم است. پس بنابراین کافری می‌کند به دید همانیدگی‌ها، نسبت به آنها کافر می‌شود، درست است؟

ما باید بشویم و خیلی از مردم حاضر نیستند آن دید من ذهنی را کنار بگذارند، می‌گویند اگر اینطوری نبینیم این می‌شود خلاف سنت، حتی در مورد دین هم ما باید یاد بگیریم که دیدن از طریق باورها نمی‌تواند دین باشد، می‌شود تعصب، و ما باید مرکز عدم را بیاوریم، ما باید از باور پرستی و از درد پرستی دست برداریم، و عدم را بگذاریم مرکزمان، خدا را بگذاریم مرکزمان، ما آمدیم در اینجا هوشیارانه با او به وحدت برسیم اصلاً برای همین آمدیم،

نه اینکه بجای مثلاً اتومبیل مان، پول مان، یک تعداد باور همین نقطه چین‌ها را بگذاریم در مرکزمان (افسانه من ذهنی) و بعد آنها را بپرستیم، بگوییم این دین است. دین این است که به ما کمک کند که از این حالت پرستیدن این نقطه چین‌ها مخصوصاً باورها برسیم که مرکزمان باز بشود و عدم بشود (حقیقت وجودی انسان) و در آن مرکز خدا قدم بگذارد و هیچ موقع هم قدمش را برندارد، ما همیشه با نظر و با دید همان هوشیاری که از اول آمده بودیم ببینیم. ما آن را گم کرده‌ایم. بله، این ابیات را از مثنوی می‌خوانم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۸

گَر قضا انداخت ما را در عذاب

کی رود آن خو و طبع مُستطاب؟

مُستطاب یعنی عالی، بسیار عالی، خوی و طبع مستطاب خوی خداییت ماست، خوی اصلی ماست که خاصیت و خو و طبع خدا را دارد، گذارو نیست، فراوانی است، می‌گوید اگر قضا آورده ما را هم هويت کرده، که البته به قضا اجازه نمی‌دهیم که کار کند، قضا آورده ما را هم هويت کرده و قضا هم می‌تواند ما را رها کند تا قضا خواست کار کند ما با من ذهنی وارد شدیم با عقل مان می‌گوییم نه من بلد هستم، من راه برگشت به خدا را هم بلد هستم، و راه برگشت ما همان باورپرستی است. این درست نیست. گَر قضا انداخت ما را در عذاب؛ عذاب من ذهنی در اینصورت هنوز آن خو و طبع مستطاب در ما هست آسیب ندیده.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۹

گر گدا گشتم، گدارو کی شوم؟ وَر لباسم کهنه گردد، من نوام

من درست است که گدا شده‌ام، چرا گدا شده‌ام؟ چیزهای کوچک می‌خواهم، اما واقعاً گدا رو نیستم. برای اینکه روی اصلی من فراوانی خواه است، وقتی ما با هوشیاری عدم می‌بینیم، من فراوانی می‌خواهم، فراوانی همیشه مربوط به زندگی است. وقتی منقبض می‌شوم از طریق همانیدگی‌ها می‌بینم گدا می‌شوم، و ظاهراً این نقاب من ذهنی را می‌برم، ولی نقاب من ذهنی و دید من ذهنی که دید اصلی من نیست، این ابیات امیدوار کننده هستند و بعد از این غزل باز هم ابیات امیدوار کننده خواهیم خواند. لباس هم هویت شدگی لباس کهنه است، می‌گوید لباسم هم که کهنه شده، اما اصل من نو است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

هیچ نبردست کسی، مهره ز انبان جهان رنجه مشو، زان که تو هم مهره ز انبان نبری

می‌گوید هیچکس از این کیسه جهان، کیسه جهان یعنی چیزی که در این جهان هست، و ذهن به ما نشان می‌دهد، مهره یعنی همانیدگی، همان چیزهایی که ما عاشق آنها هستیم، و برای ما مهم هستند، می‌گوید هیچکس همانیدگی‌ها را از این جهان با خودش نبرده، تو هم به خودت در دسر نده، برای اینکه تو هم از این کیسه جهان چیزی نخواهی برد، درست است؟ پس این همانیدگی‌ها را (افسانه من ذهنی) که ما واقعاً برایشان رنجه می‌شویم، و درد می‌کشیم، استرس داریم، خشمگین هستیم، رنجیدیم، کینه داریم، بخاطر اینها است دیگر، ما اینها را با خودمان نمی‌توانیم ببریم، اینها دائماً در حال کاهش هستند، از بین رفتن هستند، ما با چیزی که هم هویت شدیم، اینها آفل هستند، درست است؟ پس یک لحظه ما با مرکز عدم (حقیقت وجودی انسان) ببینیم، خواهیم دید که اینها آفل هستند، چرا و چگونه هست که من می‌توانم بفهمم اینها آفل هستند؟ برای اینکه در من یک عنصری که آفل نیست و پایاست و جاودانه هست یعنی هوشیاری من وجود دارد، پس من چیزهای آفل را با خود نخواهم برد، فقط آن یک هوشیاری را خواهم برد، و بهتر است که هوشیارانه به هوشیاری زنده بشوم، یعنی در من هوشیاری روی هوشیاری منطبق بشود، و از این همانیدگی‌ها من جدا بشوم، تا جدا نشوم نمی‌توانم بصورت هوشیاری به ذات خودم که هوشیاری است منطبق بشوم، و زنده بشوم.

می‌خواهد بگوید که اینها را تو با خودت نخواهی برد، و نمی‌توانی ببری، و این همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی) جز این که به تو درد بدهند، هیچ فایده‌ای ندارند. این سه بیت را باز هم تکرار می‌کنم که شما معنی‌اش را بهتر از من می‌دانید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هر چه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

پس بنابراین با هر همانیدگی که به اصطلاح برخورد می‌کنیم باید بدانیم که این را نمی‌توانیم ببریم، و وقتی می‌چسبیم به آن و شاد می‌شویم، علت اینکه اینها را رها نمی‌کنیم، از آنها شیره می‌کشیم، می‌گوئید این شیره را نکش و وقتی شاد می‌شوی یادت بیاور که این از تو جدا خواهد شد، پس کاملاً محکم‌نگیر دستت را شل نگه دار، همینطور نیمه باز نگه دار اگر رفت برود، درست است، برای اینکه:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸

زانچه گشتی شاد، بس کس شاد شد آخر از وی جست و همچون باد شد

بعد می‌گوئید: برای اینکه از آن چیزی که تو شاد هستی یعنی یکی از این همانیدگی‌ها یا همه همانیدگی‌ها خیلی‌ها قبل از تو شاد شدند، ولی آخر سر از دست آنها رفته، یا مثل باد رفته از دستشان، و چیزی در دستشان نمانده، و موقع مردن خواهیم دید که ما دست خالی داریم می‌رویم، هیچکدام از اینها را نمی‌توانیم ببریم و

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹

از تو هم بجهد، تو دل بروی منه پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

و تمام اینها که مهره از انبان نمی‌برم و می‌گوئید دیگر نمی‌خواهم مهره از انبان بیت پایین می‌گوئید، برای اینکه این مهره‌ها از من خواهد رهید، من دلم را روی آنها نمی‌دهم، نمی‌چسبم به آنها، که مرکز بشوند همانیده نمی‌شوم. قبل از اینکه اینها آفل هستند گذرا هستند، و تغییر کنند و از من جدا بشوند بدلیلی، من از آنها جدا می‌شوم که دردش را نکشم، بعد حالا که بیدار شدیم می‌گوییم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

مهره ز انبان نبرم، گوهر ایمان ببرم گر تو به جان بخل کنی، جان بر جانان نبری

از کیسه جهان من چیزی نمی‌خواهم ببرم، اما یک چیزی می‌خواهم ببرم، گوهر ایمان، یعنی به یک ایمان عینی که هوشیاری روی خودش زنده می‌شود و ما بر روی ذات خودمان قائم می‌شویم، و کاملاً از جهان جدا می‌شویم، هیچ همانیدگی نمی‌ماند، بلکه؟ نه این حالت (ا)، این شخص هنوز می‌خواهد مهره از انبان ببرد، فکر می‌کند می‌برد و گوهر ایمان هم ندارد



و به جان بخل می‌کند. یعنی نمی‌خواهد بگذارد که به جان خودش زنده بشود، حالا خودش که به جان خودش زنده نمی‌شود دیگران را می‌گذارد؟

یعنی این شکل (افسانه من ذهنی) نشان می‌دهد که ما بخل جان داریم، اگر کسی به هوشیاری زنده بشود ما حسودی مان می‌شود، ما ناراحت می‌شویم. می‌گوید اگر تو ناراحت می‌شوی که یکی جانش به خدا زنده بشود یا خودت به خدا زنده بشوی در اینصورت هیچ موقع جان را به پیش خدا نخواهی برد، یعنی با او به وحدت نخواهی رسید، این شخص (حقیقت وجودی انسان) نمی‌خواهد مهره از کیسه جهان ببرد، اما گوهر ایمان را می‌خواهد ببرد.

گوهر ایمان موقعی ست که عدم مرکز ما باشد هیچ موقع دیگر مرکز ما چیز دیگر نشود، آن همانیدگی‌ها برون اول به حاشیه، بعداً همه‌ی حس وجود از آنها کنده بشود و ما همه‌اش شکر باشیم و صبر باشیم و شادی باشیم و آفرینندگی بشویم. هر لحظه فضاگشا باشیم. کسی که گوهر ایمان دارد هر لحظه فضاگشا است و می‌داند که در اطراف اتفاقات باید فضا باز کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

ای کشش عشق خدا می‌نشیند گرمات دست نداری ز کِهان تا دل ازیشان نبری

می‌گوید انسان در این لحظه دو تا نیرو به او وارد می‌شود، یکی نیروی جهان است که جسمش را، هم هویت شدگی اش را می‌کشد به سمت جهان. یکی هم اصلش است خدا هم می‌کشد به طرف خودش، و تمام انسانها زیر کشش عشق خدا هستند. یعنی خدا می‌خواهد بکشد با خودش یکی کند از طرف دیگر هم با دید من ذهنی داریم می‌رویم به جهان. همین بیت ممکن است ما را بیدار کند، که خدا اصل من را دارد به خودش می‌کشد، و من به زور خودم را می‌کشم به جهان و این سبب درد می‌شود.

می‌گوید این گرمات متوقف نخواهد شد ای خدا، و دست از روی من های ذهنی، کِهان، بله، این معنی کِهان را شما در نظر بگیرید، کِهان یعنی من های ذهنی، کوچکان، حقیران، کِهان یعنی کسانی که من های ذهنی دارند، بله، تا دلشان را از هم هویت شدگی ها جدا کنی، و پیش خودت بکشی، یعنی این حالت (ح)، پس نیروی جاذبه‌ی عشق که آمدیم برای این کار از وقتی که وارد این جهان شدیم، به هوشیاری ما وارد می‌شود بکشد بسمت خودش،

گفتیم اگر پدر و مادرمان عشقی بودند می‌توانستند به ما کمک کنند ما را به صورت عشق بصورت جنس خدا شناسایی کنند، اگر بودند آنها هوشیارانه، اگر هم نکردند به هر حال همیشه این کشش وجود دارد، یعنی مرکز انسانها را که هسته مرکزی همه انسانها هوشیاری است، به هر حال آنها را زندگی می‌کشد به سمت خودش، و این کشش متوقف نخواهد شد



برای اینکه می‌خواهد بکشد، بطرف گرمنا و کوثر، می‌خواهد در انسانها به خودش زنده بشود، فراوانی خودش را به آنها بدهد، و می‌گوید که دست از روی من های ذهنی برنخواهی داشت، تا دلشان را ببری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

هین بکشان هین بکشان، دامن ما را به خوشان زانکه دلی که تو ببری، راه پریشان نبری

می‌گوید بکش، حالا ما بیدار شدیم، فهمیدیم که نباید بسوی همانیدگی‌ها برویم، بسوی جهان برویم، پرهیز می‌کنیم بسوی جهان برویم و آن را بیاوریم به مرکزمان، و آگاه می‌شویم که چه چیزی از این همانیدگی‌ها در مرکزمان هست، هین بکشان، بکشان ما داریم به خدا می‌گوییم به زندگی می‌گوییم: دامن ما را بسوی مولانا به کسانیکه خوش هستند، یا بسوی خودت، خودت که همیشه منبع شادی هستی من را بکش بطرف خودت، یا کسانیکه به تو زنده شدند، برای اینکه دلی را که ای خدا تو ببری، زانکه دلی که تو ببری، راه پریشان نبری، دلی را که من ذهنی ببرد، جهان ببرد، هم هویت شدگی ببرد، راه پریشان می‌برد، دلی را که به اصطلاح زندگی ببرد راه پریشان نمی‌برد، راه درست می‌برد، راه شادی می‌برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

راست کنی وعده خود، دست نداری ز کیش تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری

زندگی به ما وعده داده تو برو، من دائماً تو را می‌پایم، من مواظب تو هستم، و تو را به خودم زنده خواهیم کرد، می‌گوید اگر ما بگذاریم و ما به عهد الست وفا کنیم، ما هر لحظه بله بگوییم بی وفایی نکنیم، تو وعده‌ات را راست می‌کنی، به وعده‌ات عمل می‌کنی، یعنی از ثانیه صفر که ما داریم این بدن را ترک می‌کنیم در یک جایی ما را به خودت زنده می‌کنی، و این کیش خودت را متوقف نمی‌کنی.

باز هم من یادآوری کنم این قانون هم جذب، هم قانون اینکه ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، این دو تا قانون خیلی مهم هستند. و هر لحظه ما زیر این دو تا قانون هستیم، یکی این است که ما از هر جنسی باشیم یعنی مرکزمان هر جنسی باشد ما از جنس آن هستیم، بطرف آن چیز جذب می‌شویم، پس اگر در مرکز ما هم هویت شدگی داشته باشیم بسوی جهان و هم هویت شدگی ها جذب می‌شویم، اگر در مرکزمان عدم باشد بسوی عدم که زندگی است، خدا است جذب می‌شویم، درست است؟

از طرف دیگر ببینید چی دارد می‌گوید، می‌گوید: دست نداری ز کیش، یعنی یک نیرویی که خرد کل است اسمش را بگذار خدا، دائماً مرکز ما را تماشا می‌کند، یعنی خدا ما را دائماً تماشا می‌کند، اول هم گفته: برگذری، برنگری، همه‌اش



دارد نگاه می‌کند، هر لحظه می‌گذرد به ما نگاه می‌کند، خوب، اگر او به ما نگاه می‌کند پس بنابراین طبق قانون اینکه ناظر جنس منظور را معلوم می‌کند، اگر ما مقاومت نکنیم، اگر ستیزه نکنیم، ما که منظور هستیم مورد نظارت هستیم، باید فوراً به او زنده بشویم.

مگر نمی‌گوییم ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند و این قانون قانون فیزیک است فیزیک مدرن دیگر این ثابت شده است، یعنی اگر ما می‌دانستیم که از طریق من ذهنی نگاه نکنیم، و می‌توانستیم و می‌دانستیم که در این لحظه باید به اتفاق این لحظه بله بگوییم و فضا را باز کنیم، و آن فضای باز شده باشیم از جنس زندگی باشیم، زندگی هم دارد ما را مشاهده می‌کند، اگر مقاومت نمی‌کردیم، چون وقتی فضا را باز کردیم ذهن ما ساکت شده و مقاومت نمی‌کنیم مقاومت ما صفر است، بنابراین او دارد با نظارت یا بگیر با کُن فکان دارد ما را زنده می‌کند به خودش. نباید این قدر طول بکشد، طول می‌کشد زنده شدن به خدا، برای اینکه درست عمل نمی‌کنیم.

راست گنی و عده خود، دست نداری ز کیش؛ تا همه را رقص کنان جانب فضای یکتای نبری؛ پس ما باید رقص کنان برویم، چرا رقص کنان نمی‌رویم؟ برای اینکه مقاومت می‌کنیم، ستیزه می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم، ما رفتیم جهان موقع برگشتن می‌گوییم من راه برگشتن را می‌شناسم، ما راه برگشت را نمی‌شناسیم با ذهن مان، ذهن راه جهان را می‌شناسد، برای اینکه هوشیاری جسمی است، راه برگشت را به سوی زندگی عدم می‌شناسند.

پس هر چقدر شما مرکز را عدم کنید دفعات آن زیاد باشد، مدت آن زیاد باشد به نفع شماست چون او دارد شما را زنده می‌کند، و شما هم چون از جنس او هستید به آن سو می‌روید، چون مرکزتان عدم است از جنس جسم نیستید، تمام شد رفت. شما همین کار را بکنید. اما یکی می‌آید می‌گوید من نمی‌خواهم، من مقاومت می‌کنم من قضاوت می‌کنم، این کارش خراب خواهد شد، با همین شعرهایی که می‌خوانیم الان می‌فهمیم چرا،

خوب پس بنابراین برای این شخصی (افسانه من ذهنی) که از جنس من ذهنی است و از جنس جسم است این را هم خدا می‌کشد، ولی این تمام هم و غمش را گذاشته بسوی جهان کشیده بشود، برای اینکه جسم است و در زمان است چون جسم است در گذشته و آینده است دائماً تغییرات جسمی اش را اندازه می‌گیرد. نمی‌تواند بیاید به این لحظه بی‌زمانی، و دائماً مانع سازی و مسأله سازی و دشمن سازی می‌کند، اصلاً توی هیروت است، مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند و از کیش و کرم خدا بی‌نصیب می‌شود، در حالیکه او می‌داند که همه هوشیاری جسمی دارند، و گرنه نمی‌گفت که از این جو بپريد.



می‌گوید ای صاحبان بصیرت یعنی اگر همه با چشم عدم ببینند صاحب بصیرت هستند از آن جو بپزید، جوی هوشیاری جسمی من هوشیاری عدم هستم از زبان زندگی و اگر مقاومت نکنند رقص کنان جانب میدان می‌برد، اما به این چند بیت توجه کنید اینها کمک می‌کنند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چو گانهای حکم کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

یعنی هر لحظه قضا و بشو و می‌شود زندگی در فضای درون و بیرون ما را می‌زند، مکان مان، وضعیت های زندگی و لامکان مان که چقدر درون ما باز می‌شود دست قضا و کُن فکان است، که مثل گو می‌زند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چو گانهای حکم کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

بله؟ شما می‌خواهید یک‌جوری این چوگان زده بشود که ما خوش خوشان برویم رقص کنان برویم؟ اگر نرویم الان پایین هست می‌گوید به زور باید برویم،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۰۶

چون قضای حق رضای بنده شد حکم او را بنده خواهند شد

اگر شما فضا را باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه و بگویید که: اتفاقات برای خوشبخت کردن و بدبخت کردن ما نمی‌افتند، اتفاقات برای بیداری ما از خواب ذهن و آزاد شدن ما از ذهن می‌افتند، و این اتفاقات را قضا تعیین می‌کند، وقتی قضای حق با رضای شما برخورد می‌کند، یعنی شما فضا باز می‌کنید، راضی هستید در این لحظه، اتفاق هر چی می‌خواهد باشد و از اتفاق زندگی نمی‌خواهید و قربانی اتفاق هم نمی‌شوید. در این صورت شما بنده‌ای می‌شوید مثل آواز، می‌گویید من حکم تو را قبول دارم.

یعنی، اصلاً نمی‌گویید قبول دارم، فضا باز می‌کنید، فضا باز می‌کنید، حکم او را بنده خواهند شد. پس هیچ موقع نمی‌گویید این چیه، می‌گویید این آمده است من را بیدار کند، از چی؟ دارد نشان می‌دهد با چی هم هویت هستم، من چرا ناراحت هستم، برای اینکه با یک چیزی هم هویت هستم، آن دارد از من می‌گیرد، اگر بد است، اگر هم خوب است برایش خوشحال نمی‌شویم، فضا را باز می‌کنی، شکر می‌کنی.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۸۵

لا بُود، چون او نشد از هست نیست چونکه طَوْعاً لا نشد، کَرهاً بسی است

می‌گوید، اگر کسی نسبت به من ذهنی نیست نشود، نسبت به من ذهنی نمیرد؛ چون او نشد از هست، از هستی داری ذهنی به عدم؛ اگر نشد؛ لا بُود، یعنی چیزی نیست، به درد نمی‌خورد، صفر است. حالا، اگر با اطاعت، مثل آواز، با فضا گشایی در هر لحظه، لا نشد، فنا نشد، نسبت به من ذهنی نَمُرد، اگر با اطاعت؛ اطاعت یعنی می‌گویند من قضا را قبول دارم، قضاوت من صفر است، این اتفاق افتاده است، من فضا را باز می‌کنم، در این فضای باز شده خرد زندگی وجود دارد، من با خرد زندگی می‌خواهم ببینم این اتفاق چی تویش دارد، چی را به من نشان می‌دهد، کدام هم هویت شدگی را نشان می‌دهد؟

با اطاعت نه به زور؛ اگر با اطاعت لا نشد در این صورت در خیلی مواقع به زور باید بشود، با درد باید بشود. و ببینید همه ما را درد به اینجا کشانده است. ما الان باید به آن کسانی که جوان تر هستند یاد بدهیم این ابیات را یاد بگیرند که بچه‌هایشان را درست تربیت کنند. و اگر جوانتر هستند، زودی طَوْعاً لا بشوند، نه کَرهاً، نه به زور، نه به درد، نه با کتک، نه اینقدر که درد بکشند، درد بکشند، تا بفهمند نباید درد بکشند. بله، این ابیات هم خیلی جالب هستند، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱

عاقلانش، بندگان بندی‌اند عاشقانش، شکر و قندی‌اند

یک عده‌ای عاقلند و آنها هم بنده خدا هستند، ولی توی بند افتاده‌اند. اما عاشقانش، آنهایی که مرکزشان عدم است، اینها مثل شکر و قند هستند، شیرینند. کسانی که مرکزشان عدم است، در مرکز عاشق او هستند، عملاً، یقیناً، بله اینها مثل شکر و قند شیرین هستند، برای اینکه شادی بی‌سبب را دریافت می‌کنند. اما آنهایی که من ذهنی دارند، مرکزشان همانیدگی است، اینها هم با عقلشان بنده خدا هستند. آنهایی که باور پرست هستند، اینها بندگان بندی هستند، به بند افتاده‌اند، توی زندان افتاده‌اند، ولی آنها هم بنده هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲

اَتِّیا کَرهاً مهار عاقلان اَتِّیا طَوْعاً بهار بیدلان

می‌گوید، به زور بیایید؛ عاقلان باید به زور بیایند، یعنی خداوند یک دانه مهار زده است اینها را می‌کشد به زور، و درد می‌کشند، اما آنهایی که با اطاعت می‌آیند، اینها کسانی هستند که بی‌دل شده‌اند و عاشق خدا شده‌اند، مرکزشان عدم



شده است، و آنهایی که با اطاعت می آیند بهارشان است، هیچ زوری نیست. در غزل هم داریم می گوید، اینها رقص کنان جانب یکتایی می روند، آنها به زور می روند، با کتک، با درد.

شما باید تعیین کنید که با کتک می خواهید بروید؟، با درد؟، به زور؟. یعنی همه مان باید برویم، هیچ انسانی نیست که بیاید من ذهنی درست کند که زندگی نخواهد اینها را از من ذهنی در بیاورد به خودش زنده کند. این مقصود هر انسان است. همه انسانها گفتم در یک مقصود و منظور مشترک هستیم، زنده شدن به او است. اما وقتی زنده شدیم، در حالی که او منظر ما است، خرد ایزدی را یکی در پزشکی می ریزد، یکی در موسیقی می ریزد، یکی در نجاری می ریزد، آن یکی در بنایی می ریزد، این یکی در رانندگی می ریزد، این یکی در اختراع نمی دانم موشک می ریزد. ولی همه مان باید اول به او زنده بشویم، بعد شادی او را، عشق او را، در جهات مختلف، که عمل است در جهان بیرون، به کار بیندازیم. و، «از روی کراحت و بی میلی بیایید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.»

این معنی این بیت است. و همینطور آیه قرآن می گوید:

قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱

«...فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«... پس به آسمان و زمین گفت: چه از روی میل و چه از روی اجبار بیایید. گفتند: فرمانبردارانه آمدیم.»

یعنی خدا آمده به عدم، به قسمت عدم ما، یا فرم ما، به هردو گفته است: زمین نماد فرم، آسمان نماد بی فرمی، آسمان کسی است که مرکزش را باز کرده است، زمین کسی که هنوز مرکزش فرم است، انباشتگی است، هم هویت شدگی است؛ گفت که بیایید. می گوید، یا از روی میل بیایید و یا از روی اجبار. یعنی، به من های ذهنی می گوید بیایید، به سوی من، به آنهایی که تا حدودی عدم را هم باز کرده اند، مرکزشان را عدم کرده اند، می گوید بیایید به سوی من و انسانها گفته اند که ما فرمانبردارانه می آییم.

به عبارت دیگر این آیه می گوید ما شعور داریم که طَوْعاً برویم نه به زور. ولی این هم می فهمیم که اگر نرویم دچار درد خواهیم شد و درد ما را مجبور خواهد کرد که برویم. اصلاً چرا زندگی با این همانیدگی ها اینقدر دردناک است؟ برای اینکه برویم، همانیدگی ها را رها کنیم برویم با او و با بی نهایتش یکی بشویم. حالا شما تعیین کنید می خواهید به زور بروید یا رقص کنان؟ بسته به شما است. این هم آیه ای است که مربوط است، می گوید:

قرآن کریم، سوره انشقاق (۸۴)، آیه ۶

« يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَىٰ رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلَاقِيهِ. »

« ای انسان، تو در راه پرودگارت رنج فراوان می کشی؛ پس پاداش آن را خواهی دید. »



اگر کسی هوشیارانه در جهت انداختن همانیدگی‌ها زحمت می‌کشد، رقص کنان به سوی فضای یکتایی خواهد رفت. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

هیچ مگو ای لب من، تا دل من باز شود زانکه تو تا سنگ دلی، لعل بدخشان نبری

پس می‌بینید که، توصیه می‌کند مولانا که، ما که خاموش باشیم را رعایت نمی‌کنیم، ما خاموش باشیم. می‌گوید هیچ چیز نگو برای اینکه هر چه که با مرکز همانیده می‌گویی (افسانه من ذهنی) این گفتار، تو را مثل سنگ می‌کند، ما حرف می‌زنیم و با حرف زدن چون تمام فکرهایمان، حرفهایمان، همانیده است، مرکز را سفت می‌کنیم. معمولاً حرفهای ما با مقاومت همراه است. می‌گوید، هیچ مگو، حرف نزن تا دل من باز بشود، بی‌نهایت بشود.

برای اینکه تو از بس که سنگ دل هستی، مثل سنگ هستی، و تا زمانی که تو سنگ هستی، این لعل بدخشان (حقیقت وجودی انسان) که همین عدم ما است این را نخواهی گرفت. پس این نشان آنصتوا است، خاموش باشید است، انسانهایی که من ذهنی دارند (افسانه من ذهنی) بهتر است خاموش باشند. هر چه بیشتر حرف می‌زنند، بیشتر مقاومت و قضاوت می‌کنند، و این کار دلشان را سنگ‌تر می‌کند، سفت‌تر می‌کند. و تا ما منقبض می‌شویم.

امروز هم گفتیم هر چه منقبض تر می‌شویم، ارتباطمان با خدا قطع می‌شود، نمی‌تواند به ما کمک کند، هر چه منبسط تر می‌شویم می‌تواند کمک کند، و هر چه خاموش تر و ساکت تر می‌شویم منبسط تر می‌شویم، بهتر. (حقیقت وجودی انسان) هر چه منبسط تر می‌شویم خاموش تر می‌شویم و هر چه خاموش تر می‌شویم منبسط تر می‌شویم، نرم‌تر می‌شویم. هر چه تند تند حرف می‌زنیم منقبض تر می‌شویم، سنگ‌تر می‌شویم، زندگی نمی‌تواند به ما کمک کند. ما نمی‌خواهیم حرف بزیم مردم تأیید کنند. شما هر چقدر ساکت تر بهتر. برای اینکه حواستان روی خودتان است، هر چقدر ساکت تر منبسط تر. هر چه منبسط تر می‌شویم به آن جنس اصلی‌مان، به خدائیت‌مان نزدیک تر می‌شویم.

منبسط بودیم و یک گوهر همه، یعنی قبل از آمدن به این جهان منبسط بودیم. آمدیم در این جهان هم هویت شدیم، منقبض شدیم، سایه انداختیم. مقاومت کردیم سایه انداختیم. قبل از آمدن مثل شیشه شفاف بودیم، نور رد می‌شد، وقتی آمدیم مثل اینکه پشت شیشه را رنگ کردند و آفتاب هم می‌تابد، سایه انداخت. سایه همین من ذهنی ما است، ما همه‌اش به سایه‌مان نگاه می‌کنیم. باید این رنگ‌ها را پاک کنیم، رنگ‌ها همین همانیدگی‌ها هستند. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

آنصتوا بپذیر تا بر جان تو آید از جانان، جزای آنصتوا



خاموش باشید را بپذیر تا پاداش خاموش باشید که همین انبساط است و آوردن عدم به مرکز است از طرف خدا به تو برسد. می دانید دیگر اینها را. و این دو بیت از مثنوی:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۱۱

از بهاران کی شود سرسبز سنگ؟ خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ

الان بهار ما انسانها است یا نه؟ بله. از وقتی که می آییم به این جهان چند سال می گذرد که ما همانیده می شویم بهار انسان است، هر لحظه می تواند گلش باز بشود، گل حضورش. ولی می گوید درست است که بهار آمده است ولی سنگ سبز نمی شود که. وقتی ما هر لحظه منقبض می شویم، سنگ می شویم، این سنگ که سبز نمی شود، باید منبسط بشوی که سبز بشوی. پس هر موقع منبسط می شویم فضا باز می شویم خاک می شویم، سفت می شویم از نظر مقاومت و قضاوت و من. من نداریم، من صفر می شود، خاک می شود، در نتیجه گلهای رنگارنگ شروع می کند به رشد. کما اینکه امروز هم دیدیم، خاک تبدیل به سوسن و نسرين می شود، سنگ، نمی شود، دل سنگ، نمی شود، از دل سنگ هیچ چیز نمی روید. پس ما نباید دلمان را سنگ نگاه داریم. و علامت اینکه شما دلتان را سنگ نگاه نمی دارید فضا گشایی و انبساط است. شما صبح راه می افتید باید هی فضا گشا بشوید، ترافیک یکی می پیچد جلویتان فضا باز کنید، رد شوید از کنارش یواشکی بروید، یکی یک چیزی می گوید شما فضا باز کنید، واکنش نشان ندهید، منقبض نشوید، منبسط بشوید. حالا، این پهلووانی است، به این آسانی است؟ نه، آسان نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۱۲

سالها تو سنگ بودی دل خراش آزمون را يك زمانی خاک باش

مدتها است که ما، چهل سال است، پنجاه سال است دلمان را منقبض کردیم، سنگ شدیم، و این سنگ هم همینطور سنگ صاف و صوف نیست، بلکه تیزی دارد پر از درد است، دل ما را می خراشد، دل مردم هم می خراشد، حالا یک بار امتحان کن مرکزت را عدم کن، ببینیم چه می شود. یک لحظه صفر بشو، ساکت باش، فضا را باز کن، ببین چه می شود. اگر دیدی خوب است هی تمرین کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

گر چه که صد شرط کنی، بی همه شرطی بدهی
زانکه تو بس بی طمعی، زر به حرمندان نبری



می‌گوید گرچه که صد تا، یعنی به تعداد فراوانی برای ما شرط گذاشتی، مثلاً گفتم من ذهنی نداشته باش، از طریق همانیدگی‌ها نبین (افسانه من ذهنی) و قضاوت و مقاومت نداشته باش، من قضاوت می‌کنم تو نکن، من قاضیم؛ خدا می‌گوید؛ گر چه به ما نشان داده‌ای چه جوری باشیم، اما شما نگاه نمی‌کنی که ما شرط‌ها را رعایت می‌کنیم یا نه، بدون شرط می‌دهی به ما، یعنی بخشندگی تو اینقدر زیاد است. از بس که تو بی‌طمع هستی، یعنی خدا طمع صفر دارد.

حالا، خدا طمع صفر دارد ما هم از جنس او هستیم ما هم باید طمع صفر داشته باشیم. زانکه تو بس بی‌طمعی (حقیقت وجودی انسان) طمع از کجا می‌آید؟ از همانیدگی، خدا با هیچ چیز همانیده نیست، پس ما هم نباید باشیم. خدا زر توی کیسه نمی‌گذارد ببرد، حُرمدان یعنی کیسه چرمی که مثلاً به پهلویشان می‌بستند، کیسه چرمی. انسانها توی کیسه چرمی‌شان زر دارند، طمع دارند. هر موقع همانیدگی داریم به علت طمع‌مان است دیگر، یک انتظاری داریم. ما داریم همانیدگی را می‌گوییم.

شما باید بین داشتن و همانیده نشدن و داشتن و همانیده شدن فرق بگذارید آن هم زمین تا آسمان، توجه می‌کنید؟، و این دو حالت بودن برای انسان وجود دارد. وقتی انسان مرکزش باز شده است (حقیقت وجودی انسان) و باز شده و باز شده، هیچ همانیدگی نمانده است، بی‌طمع است. وقتی همانیدگی است (افسانه من ذهنی) پر از طمع است. خدا طمع صفر دارد (حقیقت وجودی انسان) از بنده‌اش چیزی نمی‌خواهد، بنابراین مضایقه نمی‌کند که مثل ما زر را توی حُرمدان بگذارد ببرد.

ما توی جیبمان پول داریم، می‌رسیم به یکی، یک گدا می‌رسیم، می‌گوید: آقا به من بده، پول بده، نگاه می‌کنیم، خوشم نمی‌آید نمی‌دهم، یا خوشم می‌آید، بیا؛ ولی زر را با حُرمدان می‌بریم، توی کیسه‌مان، توی کیف‌مان، او مثل ما نیست. او طمع صفر دارد، ما هم باید طمع صفر داشته باشیم. طمع صفر از واهمانش می‌آید، هر چقدر بیشتر واهمانیدگی، یعنی کشیدن هویت از همانیدگی‌ها، ما داریم کار می‌کنیم، بی‌طمع‌تر می‌شویم در نتیجه این حُرمدان که همین ذهن ما است دیگر با خودمان نخواهیم برد، توی حُرمدان‌مان هیچ چیز نخواهد بود.

پس اگر کسی کیف دارد، توی کیفش هیچ چیز نمی‌گذارد، کیف را برای چی می‌خواهد، من راجع به کیف پول معمولی صحبت نمی‌کنم ها. می‌گوید، خدا هیچ همانیدگی ندارد، خدا با هیچ چیز همانیده نشده است، ما هم نباید بشویم چون ما از جنس او هستیم. هر چیزی که، هر خاصیتی که جنس زندگی را تعیین می‌کند، خدا را تعیین می‌کند، جنس ما را هم تعیین می‌کند. او بی‌نهایت است، ما هم بی‌نهایتیم، او ابدیت است ما هم ابدیت هستیم، او بی‌طمع است، ما هم بی‌طمع هستیم، توجه می‌کنید؟.



هیچ کس نباید فکر کند خدا نشسته است آنجا ببیند مثلاً من نماز می‌خوانم یا نمی‌خوانم، او بی‌طمع است. آن نماز خواندن ممکن است به نفع من باشد که اگر یک چیزی، یک کاری می‌کنم که به او نزدیک تر بشوم. اگر من یک دعایی می‌کنم، یک کاری می‌کنم، هر کاری که به نظرم می‌آید، پرهیزی می‌کنم، به خاطر خودم می‌کنم، نه به خاطر او، او بی‌طمع است. پس بنابراین بدون هیچ شرطی او می‌دهد.

ولی (افسانه من ذهنی) آیا من مقاومت کنم، قضاوت کنم، مسئله بسازم، مانع بسازم، دشمن بسازم، همانندگی‌ها را زیاد کنم، آن به اصطلاح کرم او را، بخشش او را، کمک او را، می‌توانم بگیرم؟ نه، نمی‌توانم بگیرم، او قضاوت می‌کند من قضاوت او را می‌گذارم زیر پایم قضاوت خودم را می‌گیرم، تمام شد رفت دیگر. او می‌گوید مقاومت نکن بگو بله، بله مرکز تو را از جنس من می‌کند، من دسترسی به تو پیدا می‌کنم، ما نمی‌کنیم، ما مقاومت می‌کنیم.

شاید بزرگترین تمرین معنوی این است که ببینیم ما می‌توانیم مقاومت را صفر کنیم و صفر نگاه داریم، امتحان کنید. مقاومت نکنید، فضا باز کنید، این بزرگترین تمرین معنوی می‌تواند باشد. به جای اینکه نوک به نوک با هر کسی، هر چیزی، هر واقعه‌ای، در بیاییم فضا باز کن ببین چه می‌شود. خواهی دید که خردمند می‌شوی، خرد زندگی می‌ریزد به وضعیت‌ها و حل می‌کند مسائل را. امروز گفت سالها سنگ بودی، دلخراش، آزمایش کن یک مدتی فضا گشا باش ببین چی می‌شود.

*** پایان قسمت سوم ***



از دیوان شمس و مثنوی برایتان خواهیم خواند، که پر از امید است و مولانا توضیح می‌دهد که امکان تبدیل من ذهنی در صورتی که ما تسلیم بشویم و بطور مکرر مرکزمان را عدم کنیم و بگذاریم قضا روی ما کار کند وجود دارد، و اگر یک عده‌ای ناامید هستند برای اینکه با من ذهنی خواستند من ذهنی را متحول کنند و به وحدت برسند، پس بنابراین باید ببینیم که می‌توانیم به خودمان نگاه کنیم ببینیم آیا ما روزانه در تمرینات معنوی‌مان بیشتر با من ذهنی کار می‌کنیم یا مرکزمان را عدم می‌کنیم و ذهن را خاموش می‌کنیم و می‌گذاریم که زندگی با قضا و کُن‌فکان کار کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۳

رو روای جان سبک خیز غریب سفری سوی دریای معانی که گرامی گهری

پس دارد به هوشیاری انسانی که از آنور آمده و هم هویت شده می‌گوید که: تو این هم هویت شدگی‌ها نیستی بلکه تو از جنس جان سبک خیز هستی، یعنی جانی هستی که می‌تواند سبک می‌تواند از روی هم هویت شدگی‌ها برخیزد و در این جهان غریب است. یعنی این حالتی که تو چسبیدی به چیزها و از طریق آنها می‌بینی این غربت توست، و محل زندگی تو فضای یکتایی است. و تو سفری هستی باید در سفر باشی.

ولی دقت می‌کنید که در حالت من ذهنی (افسانه من ذهنی) ما سفر یادمان رفته پس ما الان داریم از مولانا یاد می‌گیریم که ما این قدر سنگین نیستیم که من ذهنی با عینک هایش به ما نشان می‌دهد. اگر مرکزمان را عدم (حقیقت وجودی انسان) کنیم می‌توانیم سبک برخیزیم از روی هم هویت شدگی‌ها و ذات ما سفر را دوست دارد که از این همانیدگی‌ها سفر کند به فضای یکتایی خودش هم دارد می‌گوید:

سوی دریای بسوی فضای یکتایی ک تو یک گوهر گرانبها هستی، چرا که جان ما را و هوشیاری ما را که خدایت است خدا گرامی داشته و می‌خواهد به امتداد خودش در ما به بینهایت خودش زنده بشود، و فراوانی خودش را به ما بدهد این قضیه گرامی بودن ما و فراوانی او، بی‌نهایت او بسیار مهم است شما بدانید که محدودیت ما در حالت من ذهنی (افسانه من ذهنی)، ما نیستیم. ما محدودیت و تنگ‌نظری و خسیس بودن، تنگ نظر بودن، نیستیم. تمام این‌ها مال من ذهنی‌ست. ما رواداشت هستیم، فضاگشا هستیم. فراوانی هستیم. پس شما ببینید کی از جنس او می‌شوید. برای این که سبک‌خیز باشی باید با تسلیم مرکزات را عدم کنی (حقیقت وجودی انسان) و دوباره هوشیارانه از جنس او بشوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۳

برگذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست مکن استیزه، کزین مصطبه هم برگذری



به ما می گوید، می گوید که تو هوشیاری بودی که از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از آن جا به من ذهنی و به تدریج که من های ذهنی کوچک شدند یعنی همانیدگی ها (افسانه من ذهنی) را انداختی، تو از حالت های مختلف یا از منازل مختلف گذشته ای. مخصوصاً آن جماد و نبات و حیوان را که پشت سر گذاشتی الان در ذهن ستیزه می کنی. و مصطبه یعنی سکو جایی که از زمین کمی بلند شده است منظور نشستن در آن بلندی که هم هویت شدگی ها نشان می دهد. می گوید از این مصطبه هم خواهی گذشت. یعنی از مصطبه دنیا و استیزه مکن یعنی ستیزه مکن، مقاومت مکن و در واقع ستیزه همان مقاومت است که ما با هر تغییری مسئله داریم.

من ذهنی تغییر را دوست ندارد برای همین است که هزاران سال است با یک سری باور ها ما هم هویت هستیم و رهاشان نمی کنیم. در حالتی که در حالت ایده آل این لحظه ما باید فکر این لحظه را همین لحظه بیافرینیم. اگر دقت کنید (حقیقت وجودی انسان) قسمت راست این مستطیل که حقیقت وجودی انسان را نشان می دهد، آفرینندگی است و در حالت ایده آل فکر این لحظه را زندگی برای ما می آفریند. ما حق نداریم فکر پنج دقیقه پیش را الان فکر کنیم یعنی همین را تکرار کنیم. بله این البته در حالت ایده آل است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۳

پرفرو شوی ازین آب و گل و باش سبک پی یاران پریده چه کنی که پیری

پس بنابراین می گوید پرهایت را از این همانیدگی ها بشوی. پس پرهای ما را که نمی توانیم بپریم، گل همانیدگی ها (افسانه من ذهنی) گرفته است. «پرفرو شوی از این آب و گل»، آب و گل یعنی هم هویت شدگی ها، هوشیاری جسمی. پس سبک باش و به دنبال یاران پریده، یاران پریده یعنی آن ها که از ذهن بیرون پریده اند مثل مولانا، حافظ، فردوسی این ها یارانی هستند یا همه انسان هایی که از ذهن پریده اند، از روی همانیدگی ها، تو اگر نمی خواهی به دنبال آن ها پیری، یعنی به آن ها هم یک نگاهی بکن که آن ها پریدند، تو هم باید پیری. با این همانیدگی ها چگونه می خواهی زندگی کنی؟! واقعاً ما تجربه کرده ایم که هر کسی هر چند سال دارد، آن زندگی که با این همانیدگی ها کرده است، پر از درد و غم و گرفتاری بوده است. می گوید اگر پیری چه کار می خواهی بکنی؟ بله، هیچ کاری نمی توانیم بکنیم، برای این که در این جا غیر از دردسر و گرفتاری چیز دیگری نیست. از طریق همانیدگی ها، توجه کنید که در این جهان دو جور می توانیم زندگی کنیم یا پی یاران نپریم مثل مولانا از ذهن نپریم بیرون، در این صورت باید مانع سازی، مسئله سازی و دشمن سازی بکنیم. دشمن ببینیم و به طور ذهنی و توهمی در هپروت، تعداد زیادی مانع و مسئله و دشمن در اطراف خودمان ببینیم که این ها نمی گذارند ما زندگی کنیم. در حالتی که مقاومت و قضاوت ما نمی گذارد.



می گوید چه کار می خواهی بکنی اگر از بیرون نپری از این ذهن باید این طوری (حقیقت وجودی انسان) زندگی کنی. این زندگی که فایده ندارد. این را می گوید، دارد ما را متقاعد می کند و درست هم می گوید. اگر تو در این جهان در حالی که زندگی، شادی بی سبب را از زندگی نگیری و انعطاف پذیر نباشی، فضاگشا نباشی، آفریننده نباشی و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت از زندگی نگیری چگونه می خواهی زندگی کنی؟ نمی توانی زندگی کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۱

روان چرات نیابد چو پر و بال وی؟

نظر چرات نبیند، چو مایه نظری؟

می گوید چرا تو به صورت روان و روح روی خودت زنده نشوی؟ به صورت خدایت از روی ذات خودت قائم نشوی، قائم به ذات چرا نشوی؟ برای این که تو بال و پر همان روان هستی. تو امتداد خدا هستی چرا با نور نظر نتوانی ببینی؟ چرا همه اش هوشیاری جسمی داشته باشی؟ چرا با نور نظر، نور بی رنگ نتوانی ببینی؟ چون مایه اصلی آن خودت هستی. تو هوشیاری هستی. خمیرمایه همه چیز تو هستی. دارد به انسان می گوید، چرا ناامیدی؟

پس این حالت (افسانه من ذهنی) موقتی ما که بد می بینیم، فکر می کنیم از جنس هوشیاری جسمی هستیم همیشه باید فکر کنیم و هوشیاری جسمی فکری داشته باشیم، این غلط است. و ما محدود باشیم من ذهنی باشیم و کوچک باشیم و نیازمند به جهان باشیم و دائماً طمع و حرص و انتظار از جهان داشته باشیم، این را ذهن نشان می دهد.

من چرا به صورت روح آزاد شده از ذهن به بی نهایت خدا زنده نشوم؟ چرا نتوانم بیرم از این همانندگی ها؟ چون پر و بال خدا هستم پروبال هوشیاری هستم و خود هوشیاری هم مایه نظر است. یعنی ما در اصل ذات مان خمیرمایه همه چیز است. برای همین است که ما همه چیز می توانیم بیافرینیم. بله، پس امیدوار باشیم که روان، ما را می یابد و نظر ما را می بیند و یعنی ما با هوشیاری نظر (حقیقت وجودی انسان) می بینیم. یک دفعه ما متوجه می شویم که مرکز ما عدم شد، عینک عدم غیر از عینک همانندگی هاست. می گوید این امکان دارد و زود هم امکان دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۱

چه زهره دارد توبه، که با تو توبه کند؟

خبر چه باشد که با تو ماندش خبری؟

خبر یعنی دانش این جهانی، دانش کتابی، ذهنی. زهره یعنی جرئت. می گوید که تو می توانی مرکزت را عدم کنی، مثل این (حقیقت وجودی انسان) مرکزت را عدم کنی و عدم نگه داری. مرکز خدا کنی و خدا نگه داری. توبه چیست؟ توبه مال من ذهنی ست (افسانه من ذهنی) که از یک حالتی، از یک عملی توبه می کنی و می روی به عمل دیگر. می گوید توبه جرات



ندارد با تو توبه کند. یعنی تو از توبه کردن رها می شوی. و منظورش از توبه برگشتن از یک عملی که مثلاً بد است یا حرام است به یک عمل دیگر که درست است که این ما را در ذهن نگه می دارد، زندانی می کند.

می گوید توبه زهره ندارد که با تو به اصطلاح بیاید ایجاد مزاحمت کند و دانش ذهنی چیست که این دانش عدم تو را (حقیقت وجودی انسان) ببیند دانش خدایی تو را ببیند هنوز وجود داشته باشد. هنوز برای تو معتبر باشد. یعنی می گوید که دانش هایی که در ذهن با آنها هم هویت شده ایم، فکر می کنیم که آنها دانش های خوبی است جلوی ما را گرفته است. حالا اگر دانش عدم بیاید دانش خدا بیاید آن دانش چگونه می تواند در مقابل این دانش مقاومت کند و بگوید که من می خواهم بمانم من می خواهم بمانم؟

به عبارت دیگر به محض این که خرد ایزدی و خلاقیت تو شروع کند به کار، می فهمی که آن باورهای پوسیده دیگر به درد نمی خورند تو روش های جدیدی داری برای فکر و عمل.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۱

کیست آن مس مسکین چو کیمیا آید

که او فنا نشود از مسی به وصف زری؟

مثالش این است که می گوید اگر کیمیا بیاید، کیمیا را به مس بزنند تبدیل به طلا می شود. کیمیا، قدم گذاشتن خدا به مرکز ماست و عدم کردن مرکز ماست، کار قضا و کن فکان روی ماست. و می گوید که مس من ذهنی کیست؟ یعنی نمی تواند مقاومت کند. وقتی کیمیای زندگی می آید به مرکز شما.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بر وی نهد از لامکان

آن گه او ساکن شود از کن فکان

به محض این که می گوید ما تسلیم می شویم و ذهن ما خاموش می شود، مرکز ما عدم می شود، و او از کن فکان به اصطلاح قدم به مرکز ما می گذارد، در این صورت این من ذهنی فنا می شود. از من ذهنی بودن «به وصف زری»، یعنی حضور، پس در این جا زر، طلا نماینده حضور است (حقیقت وجودی انسان) و مس همین حالت من ذهنی است (افسانه من ذهنی). می گوید کیمیای زندگی، کیمیای خدا و قضا بیاید اگر به مرکز ما چیزی از این من ذهنی باقی نمی ماند کاملاً روشن است. مثال دیگری می زند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۱

کیست دانه مسکین چو نوبهار آید که دانگیش نگردد فنا پی شجری؟

دانه را زمین می‌کاریم. بهار می‌آید. و خوب، آب هم دارد. دانه، دانه‌گی‌اش را با کُن فکان از دست می‌دهد. تبدیل به درخت می‌شود. ما هم؛ و هفته‌های قبل گفت که زندگی یک دانه کاشته، رویش را این من ذهنی گرفته است. و این من ذهنی کم می‌شود، زیاد می‌شود، بالاخره می‌پوسد. نمی‌تواند جلوی این را بگیرد. و آن که اول کاشته شده، آن می‌روید. و بیت‌هایش را بارها خوانده‌ایم. می‌گوید این دانه مسکین که از خودش که اختیار ندارد که ما هم آن دانه‌ای که کاشته شده، آن باید رشد کند. این من ذهنی که نمی‌تواند جلویش را بگیرد. دانه‌گی‌اش را در بهار، اگر دانه از دست ندهد، نمی‌تواند درخت بشود. و ما هم دانه‌گی‌مان را که همین من ذهنی بودن است، می‌خواهیم از دست بدهیم منتها هشیارانه.

شما با این ابیات یاد می‌گیرید از مولانا که من دانه مسکین هستم، نوبهار من آمده. هر لحظه نوبهار من است. از ده سالگی به بعد، نه سالگی به بعد نوبهار من بوده و من باید به دانه‌گی یعنی من ذهنی بودن (افسانه من ذهنی) خاتمه بدهم و تبدیل به درخت حضور بشوم. درخت حضور اندازه‌اش بینهایت بلند است و ریشه‌دار است در فضای یکتایی. و واکنش نشان نمی‌دهد به وضعیت‌ها و تغییر. درست است؟

یعنی امکان اینکه مرکز ما باز بشود کاملاً وجود دارد (حقیقت وجودی انسان) در صورتی که ما این چیزها را بدانیم. بدانیم که ما دانه‌ای هستیم که زندگی می‌خواهد با نوبهار خودش ما را به درخت تبدیل کند. و مقاومت ما بی‌ثمر است. یعنی با دانستن این‌ها شما باید بدانید که من توکل می‌کنم که زندگی توطئه نکرده. زندگی هر لحظه من را می‌خواهد به خودش زنده کند. و من امیدوار باشم و متکی باشم به کن فکان و فضا را باز کنم. بینم چه می‌شود. مقاومت نکنم، که این کنترل از دستم می‌رود و زندگی از دست می‌رود.

توجه بکنید که همین طور که ما می‌رویم هم‌هویت می‌شویم و من ذهنی درست می‌کنیم، گفتم، من ذهنی همانیدگی‌هایش را به صورت نظم من ذهنی که نظم مسمومی است، همراه با کنترل، می‌چیند. پارک درست می‌کند. زندگی نظم این پارک را و این پارک را که من ذهنی چیده و هر لحظه حواسش هست که همه چیز را سر جای خودش نگه دارد و تغییر نکند، بلکه بهتر بشود، زیادتر بشود چون من با آن همانیده‌ام، به هم می‌ریزد. برای این که این پارک جلوی نظم جنگل را گرفته. ما مثل نظم جنگل را داریم. توجه کنید که در حالتی که ما عدم را باز می‌کنیم (حقیقت وجودی انسان)، عدم باز می‌شود، ما به زندگی زنده می‌شویم، وضعیت‌ها می‌رقصند. یک چیزی می‌آید، یک چیزی می‌رود، مثل جنگل. جنگل یک درخت



بزرگی می‌پوسد، می‌افتد. عوضش یکی تازه دارد درمی‌آید، جوانه می‌زند. درست است؟ و تغییرات زیادی صورت می‌گیرد. ولی نظم آنجاست. نظم خداگونه اینجاست.

نظم من ذهنی با کنترل است، با نگرانی است، با اضطراب است، چه می‌شود. و دائماً می‌لرزد، می‌ترسد که این نظم به هم بریزد. این نظم را باید به هم بریزد. زندگی یکی از این ستون‌ها را می‌کشد، یکدفعه می‌بینید که ده تا ستون دیگر افتاد. آن که تو نگه داشته بودی همه به هم ریخت. نمی‌توانی نگه داری. برای اینکه باید به هم بریزد. چون به هم نریزد، ما در کنترل باشیم، آن دانه نمی‌تواند بروید. و آنموقع ما برای چه آمدیم اینجا؟ برای اینکه تا آخر عمرمان اینطوری بلرزیم، این را بگیریم سر جایش نگه دارم؟ خوب این چه زندگی‌ای است.

می‌گوید اگر نپری چکار می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی همه چیز را به زور، با نگرانی و اضطراب سر جایش نگه داری. نکند اضطراب شما، استرس شما از این حالت است؟ که نمی‌گذارید نظم پارکتان به هم بریزد؟ یکی ممکن است بگوید پارک مگر اشکالی دارد؟ نه، پارک بیرون اشکالی ندارد. پارک ذهنی اشکال دارد. برای این که با انرژی مسموم و با کنترل ذهن صورت می‌گیرد و دائماً می‌لرزانند تن آدم را. و چون همه چیز آفل است، همان چیزهایی که ما می‌خواهیم ثابت نگه داریم، همه‌شان در حال گذر هستند. در حال ریزش هستند. بعضی‌هایشان هم ریخته‌اند اصلاً. آن نیست دیگر.

آنطوری که مثلاً ما فکر می‌کردیم خیلی خوشگل هستیم، الان دیگر در این سن نیستیم. خوب، چکار می‌خواهی بکنی؟ به زور می‌خواهی خوشگل باشی، چون با آن هم‌هویت هستی و نمی‌خواهی تغییر کند؟ چقدر مردم اینجایشان را اینجوری می‌کنند، آنجایشان را آنطوری می‌کنند. خوب، نمی‌توانی جلوی‌ش را بگیری که. توجه می‌کنید؟ نظم پارک باید به هم بریزد. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۱

کیست هیزم مسکین که چون درآفتد نار

بدل نگردد هیزم به شعله شری؟

هیزم را بگذاری در آتش نمی‌سوزد، به شرّ تبدیل نمی‌شود؟ به آتش تبدیل نمی‌شود؟ به شعله تبدیل نمی‌شود؟ کدام هیزم خشک را می‌گذاری در آتش شعله‌ور نمی‌شود؟ کدام من ذهنی را در وسط آتش عشق بگذاری شعله‌ور نمی‌شود، یعنی تبدیل به عشق نمی‌شود؟ و این من ذهنی می‌گیرد نگه می‌دارد. نمی‌تواند. پس بنابراین من ذهنی ما مثل هیزم است. وقتی مرکز را عدم می‌کنی، فضا را باز می‌کنی، این مثل عشق است. مثل یک شعله‌ای است. برای این که دائماً این نور زندگی می‌زند. دردهای ما را شفا می‌دهد. و سبب می‌شود که وجود ما که سرمایه‌گذاری شده در هم‌هویت‌شدگی‌ها، هم‌هویت‌شدگی‌ها آنها را پس بدهند. شما روز به روز می‌بینید آزاد می‌شوید. این‌ها امیدوارکننده نیست؟ چرا، هست.



کی است هیزم مسکین، یعنی همین من ذهنی (افسانه من ذهنی) که چون درآفتد نار، به آتش بیفتد یا آتش بزند به آن، بدل نشود، تبدیل نشود این من ذهنی. این هیزم به آتش، من ذهنی به عدم، به فضای گشوده شده، وقتی یک شعله عشق می‌زند. حالا شعله عشق می‌تواند شعله مولانا هم باشد. شما روز به روز می‌بینید دارید چکار می‌کنید، دارید زنده‌تر می‌شوید. چرا؟ با خواندن این ابیات از نظم مصنوعی من ذهنی دارید خارج می‌شوید. از کنترل من ذهنی خارج می‌شوید. دیگر نمی‌ترسید.

خیلی از شما بینندگان توکل دارید. می‌گویید من فضا را باز می‌کنم. دیگر آنطور که من ذهنی می‌دید نمی‌بینم، نمی‌ترسم. می‌خواهم روز به روز این فضا گشوده‌تر بشود. یک ذره گشوده‌تر بشود می‌بینید که بیرون‌تان هم دارد درست می‌شود. در نتیجه ادامه می‌دهید. همیشه زندگی نشان می‌دهد به ما. یک ذره بیرون را بهتر می‌کند، داخل را بهتر می‌کند، به شما نشان می‌دهد که راه این است. ناامید نمی‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۱

ستاره‌هاست همه عقل‌ها و دانش‌ها

تو آفتاب جهانی، که پرده‌شان بدری

می‌گوید که عقل‌ها و دانش‌هایی که ما با آنها هم‌هویت شدیم (افسانه من ذهنی)، چون آن نقطه چین‌ها بعضی‌هایش دانش هستند و عقل هستند و الگوهای ذهنی هستند که ما آنها را عقل می‌دانیم و عقلمان را از این‌ها می‌گیریم. این‌ها مثل ستاره هستند و ای زندگی تو آفتاب هستی. به محض اینکه مرکز عدم می‌شود و تو می‌آیی، آنها پرده‌در می‌شوند. پرده‌شان دریده می‌شود. پرده‌شان دریده می‌شود یعنی آبرویشان می‌رود. من می‌فهمم آنها دیگر فایده ندارند. وقتی من از عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت تو استفاده می‌کنم (حقیقت وجودی انسان) و وقتی که شادی بی‌سبب تو را می‌بینم، می‌بینم که خوشی‌هایی که این دانش‌ها و عقل‌ها (افسانه من ذهنی) به من می‌دادند، اینها به درد نمی‌خورند. در نتیجه پرده‌شان دریده می‌شود، من این‌ها را می‌شناسم. آبرویشان می‌رود. من دیگر جذب این‌ها نمی‌شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۱

ستاره‌هاست همه عقل‌ها و دانش‌ها

تو آفتاب جهانی، که پرده‌شان بدری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۱

جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز

اثر نمائد ازو چون تو شاه بر اثری



بله، پس بنابراین می‌گویند که جهان ذهن مثل برف و یخ است. وقتی هم‌هویت می‌شویم، هر هم‌هویت‌شدگی درد ایجاد می‌کند. اصلاً نگاه کنید، این شکل (افسانه من ذهنی) نشان می‌دهد که به محض این که با اولین چیز همانیده می‌شویم، آن چهارتا عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت مصنوعی می‌شود، از چیزها گرفته می‌شود. مقاومت و قضاوت زاییده می‌شود. مقاومت و قضاوت خمیرمایه دردها است. و دردها یخ هستند. وقتی درد داریم این‌ها با فرکانس پایین ارتعاش می‌کنند. یخ همان آب است، منتها ارتعاشش پایین آمده. و درد همان فکر است، منتها ارتعاشش پایین آمده شده درد. اگر یک ذره گرمش کنی یعنی زندگی را از آن جدا کنی، آن می‌رود دنبال کارش.

زندگی همین به اصطلاح همین آب است، بخار است، بخار می‌شود. پس بنابراین هرچه منقبض تر می‌شود، ارتعاشش می‌آید پایین و برف و یخ می‌شود. پس منظور از برف و یخ یعنی می‌گویند هم‌هویت‌شدگی با جهان درد ایجاد می‌کند، و تو ای زندگی فصل تابستان هستی، چله تابستان هستی، تموز آن گرمای بسیار زیاد چله تابستان است. و اگر تو بخواهی اثرگذار بشوی، یعنی اگر مرکز را عدم کنم (حقیقت وجودی انسان) و تو اثرگذار بشوی، بجای اثرگذاری من ذهنی، دیگر از این برف و یخ چیزی نمی‌ماند.

شما یک مقداری یخ را بگذارید جلوی آفتاب در تابستان، پس از مدت زمان کوتاهی می‌بینید که هیچ چیزی نمانده است، بخار شد رفت، آفتاب زندگی هم همین است، مرکز را عدم کن، پس از یک مدتی می‌بینی که از این همانیدگی‌ها چیزی نمانده است، دید آدم عوض می‌شود، انرژی آدم عوض می‌شود، دیگر خیلی ساده است، می‌بینید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۱

کیم بگو من مسکین که با تو من مانم؟ فنا شوم من و صد من، چو سوی من نگری

امروز هم غزل از اینکه می‌گویند برگذری درنگری، پس همیشه هم او به ما می‌نگرد و همیشه هم می‌گذرد، فقط ما به او نمی‌نگریم. اشتباه ما را می‌گویند، می‌گویند که ما فکر می‌کنیم می‌توانیم در مقابل آفتاب زندگی باقی بمانیم بصورت یخ، و هرکسی باید به خودش بگوید که من کی‌ام با این من ذهنی که تو بیایی و من بمانم؟ کی‌ام بگو من مسکین، که با تو من مانم؟ با تو من مانم دو جور معنی می‌شود: یعنی تو بیایی من بمانم یا شبیه تو بشوم، من خودم را شبیه تو کرده‌ام. یکی می‌گویم یکی من یکی تو، تو به من لطف کن؛ منی وجود ندارد، همین که تو بگذاری پایت را به مرکز من و من با نظر ببینم، امروز هم گفته است حتماً با نظر می‌بینیم ما، فضاگشایی کن، یک لحظه می‌بینی که با نور بی‌رنگ زندگی می‌بینی، نه تنها من فنا می‌شوم، تمام من‌های ذهنی دنیا فنا می‌شوند.



فَنَا شَوِّمَ مَنْ وَ صَدَّ مَنْ، یعنی هم دسته‌جمعی باید ما امیدوار بشویم هم شخصاً، شخصاً که شما خیلی راحت می‌توانید با این به اصطلاح راهنمایی‌های مولانا یخیتان را بگذارید کنار، بخار بشوید، یعنی به زندگی تبدیل بشوید، همان چیزی که از اول بودید، فَنَا شَوِّمَ مَنْ وَ صَدَّ مَنْ. ولی ما می‌دانیم اگر انسان‌ها دسته‌جمعی هم کار کنند، تمام انسان‌ها، مَنْ وَ صَدَّ مَنْ، اگر بگذارند، او که دائماً نگاه می‌کند، ما هم بگذاریم که او ما را ببیند، یعنی رویمان را برنگردانیم، ما هم نگاه کنیم، ما به جهان نگاه نکنیم، دیگر مَنْ ذَهْنِی نَمِی‌مَآئِد، ما هم نمی‌ماند، خیلی راحت.

(افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۱

کیم بگو من مسکین که با تو من مانم؟ فَنَا شَوِّمَ مَنْ وَ صَدَّ مَنْ، چو سوی من نگری

پس شما امیدوار می‌شوید که شما می‌توانید فنا بشوید، بمیرید نسبت به مَنْ ذَهْنِی و امیدوار بشویم که جهان هم، می‌بینید مولانا امیدوار است، و مَنْ‌های این جهان می‌توانند به آفتاب زندگی اگر تسلیم بشوند، اگر هر کسی حواسش به خودش باشد، هوشیارانه فقط روی خودش کار کند، در این صورت ما می‌توانیم فنا بشویم، به اینصورت (حقیقت وجودی انسان) دربیابیم که مرکز ما باز بشود، باز بشود، باز بشود و بالاخره به بینهایت او زنده بشویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۱

کمال و صف خداوند شمس تبریزی گذشته است ز او هام جبری و قدری

می‌گوید که اگر ما بخواهیم که شمس تبریزی را وصف کنیم و کمالش، زنده شدن ما به بینهایت او است. یعنی هر کسی که به بینهایت خدا یا زندگی زنده بشود، این کمال شمس تبریزی است. و شمس تبریزی هم یعنی، شمس یعنی خورشید دیگر، خورشید این طلوع خدا در فرم. پس انسانی که به بینهایت خدا زنده می‌شود، خورشید خداست، که خدا این را اینجا زنده کرده است، مثل اینکه از طریق این به جهان نگاه می‌کند، و نورش را و عشقش را و برکاتش را می‌فرستد. کمالش، ما به کمال نمی‌رسیم.

البته ممکن است که برسیم مثل مولانا، ولی هم باید امیدوار باشیم، هم کار کنیم، هم کار کنیم و عمقمان زیادتر بشود، شمس تبریزی عمقش می‌گوید بینهایت است. پس شمس تبریزی شما هستید، عمقتان را بینهایت کنید. اگر بشوید، این دیگر وصفش از او هام، یعنی وهم‌های انسان‌های جبری و قدری که می‌گویند؛ جبری چه می‌گوید؟ جبری و قدری را می‌توانیم به یک معنی بگیریم، یعنی کسانی (افسانه من ذهنی) که می‌گویند: آقا ما اختیار نداریم، به همین صورت هستیم،



تقدیر ما این بوده است، تقدیر ما این بوده است که من ذهنی داشته باشیم و نتوانیم از زندان آن جدا بشویم و قضاوت و مقاومت داشته باشیم، ستیزه کنیم، این همه رنجش داشته باشیم، کینه داشته باشیم و با همدیگر بستیزیم، تقدیر ما است دیگر، این جبر است، نمی شود که، نمی شود درستش کرد؛ نه.

می خواهد بگوید که انسان می تواند زندگیش را زیر رو کند، خدا هم می خواهد همین کار را بکند، با باز کردن عدم درون (حقیقت وجودی انسان) و انعکاسش در بیرون، هم درونش دارد وسعت پیدا می کند، بتدریج که وسعت پیدا می کند، انعکاسش در بیرون دارد بهتر می شود. پس هم زندگی بیرونیش را می تواند تغییر بدهد و هم درونیش را، و جبری و قدری (افسانه من ذهنی) که همین من ذهنی است، می گوید: همین است که هست، این قسمت من بوده است؛ چی چی قسمت تو بوده است! قسمت تو این نبوده است، تو قسمتت می کنی، تو جبری هستی، تو می گویی من مجبورم اینطور باشم خدا خواسته است، تقدیر من این بوده است؛ همچنین چیزی نبوده است.

پس تقدیر من این بوده است که بدبخت باشم، تقدیر آن یکی این بوده است که آن خوشبخت باشد؛ نه. هر انسانی باید درونش را باز کند (حقیقت وجودی انسان) و خدا می خواهد تمام انسان ها به شادی بی سبب برسند، خوشبخت بشوند، از نظر مادی هم وضعشان خوب بشود. خدا نمی خواهد یک عده ای وضع مادی بیرونشان خوب باشد، یک عده ای بدبخت باشند. این حالت جبری و قدری ما است که سبب می شود ما کار نکنیم.

این شخص (افسانه من ذهنی) می گوید تقدیر من این است، کار نمی کند، خوب کار نمی کند مقاومت هم دارد نمی گذارد خدا رویش کار کند. این یکی (حقیقت وجودی انسان) می گوید: نه، من می توانم از گیر من ذهنی و از دام من ذهنی رها بشوم، برای اینکه من اگر هم نمی دانم با این من ذهنیم، آدم هایی مثل مولانا که رها شده اند به من می گویند می شود رها شد، شما بیا این راه را برو، مولانا می گوید که او بدون شرط می بخشد، گرچه که شرط هایی گذاشته است برای ما که باید اینطوری باشی، آنطوری باشی، تو نمی توانی قضاوت کنی، تو نمی توانی مقاومت کنی، تو نمی توانی مسئله بسازی، تو نمی توانی چیزها را در مرکز بگذاری؛ اینها شرط و شروط آن است، ولی می گوید اینطوری هم که هستی باز هم من می دهم، تو سعی کن بگیری، یعنی خدا می گوید، بله.

چند بیت دوباره می خوانم که اینها همه اش راجع به این است که انسان می تواند تغییر کند، باید کار کند، زحمت بکشد و امروز راجع به قانون جبران بود، اگر شما زحمت بکشید، کار کنید به آنجایی که می خواهید می توانید برسید، هم از نظر مادی هم از نظر معنوی، فقط قانون جبران است، باید زحمتش را بکشی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶

چند فَلَكٍ گشت قَمَرٌ تا به خودش راه دهی چند گدازید شکر تا تو بدو درنگری

می‌گوید که ماه شب چهارده همان روز اول ماه شب چهارده نمی‌شود، اول در مُحاق است، بعد باریکه می‌شود، بعد وضعیت‌های مختلف را طی می‌کند، تا ماه شب چهارده می‌شود. که ماه شب چهارده معنی این است که قمر حداکثر نور خورشید را به زمین منعکس می‌کند. و انسان هم آمده است من ذهنی (افسانه من ذهنی) ساخته است، باید فلک‌های مختلف را، وضعیت‌های مختلف را طی کند تا تو او را خودش بکنی، به خودش زنده کنی، همانی که او بوده است دوباره همان بشود. منتها اگر از من ذهنی رها بشود، در بیرون وقتی خودش می‌خواهد بشود، بینهایت می‌شود، که می‌شود قمر. و وقتی ما بینهایت می‌شویم، حداکثر نور خورشید یعنی زندگی را می‌توانیم بتابانیم به این جهان، به زمین. و می‌گوید شکر چقدر باید بگذارد تا شکر بشود، تا نبات بشود و تا این من ذهنی (افسانه من ذهنی) گداخته نشود، تا نجوشد، تا درد هوشیارانه نکشد، آن شادی‌هایی که از جهان می‌گرفت، آن تبدیل به این (حقیقت وجودی انسان) نمی‌شود که شادی بی‌سبب از تو بگیرد، بتواند شکر کند، بتواند پرهیز کند، بتواند صبر کند، بتواند حس امنیت تو را داشته باشد، عقل تو را داشته باشد، هدایت تو را داشته باشد، قدرت عمل تو را داشته باشد. این‌ها همه می‌توانند شکر باشد، مخصوصاً شادی بی‌سبب، پس باید تغییر کند. جبری و قدری می‌گوید: من نمی‌خواهم تغییر کنم، سرنوشت من این بوده است که بدبخت بشوم که شده‌ام دیگر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶

چند جُنُونِ کرد خرد، در هوسِ سلسله‌ی چند صِفَتِ گشت دَلَمِ تا تو برو برگذری

می‌گوید که این عقل من چقدر باید دیوانه بشود؟ یعنی از این حالت (افسانه من ذهنی) من باید نسبت به عقل من ذهنی دیوانه بشوم و بگویم که تو بیا ای زندگی (حقیقت وجودی انسان)، ای خدا من را با رنجیرت ببند با زنجیر عَدَمَت، من دیوانه شدم دیوانه شدم یعنی دیگر به عقل من ذهنی توجه نمی‌کنم. مرکز من چند صفت باید بگردد متحول بشود تغییر کند که عدم بشود که تو بیایی از او رد بشوی؟ تو بتوانی از مرکز من رد بشوی اگر این همانیدگی (افسانه من ذهنی) باشد که تو رد نمی‌شوی از کنارش ما رد می‌شویم، امروز هم داشتیم می‌گوید تو همیشه می‌خواهی از من عبور کنی، همیشه می‌خواهی من متوجه تو بشوم ولی من چون حواسم به دنیاست، نمی‌شوم پس بنابراین من باید دیوانه بشوم نسبت به عقل من ذهنی که بگویم من زنجیر خدا را می‌خواهم به قول حافظ: من از آن روز که در بند توأم آزادم.



اگر تو مرا با زنجیر خودت ببندی، با زنجیر عدم، من آن موقع آزاد می شوم، الآن که من خودم را بستم به همانیدگیها آزاد نیستم و این مرکز من باید هی تغییر کند تغییر کند پس بنابراین از تغییر مرکزتان نترسید برای اینکه خدا (حقیقت وجودی انسان) می خواهد از او بگذرد بله مشخص است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶

آن قَدَحِ شَادِه بَدِه، دَم مَدِه و بَادِه بَدِه هین که خروس سَحَری مانده شد از ناله گری

بله می گوید آن شادی بی سبب را بده آن خرد خودت را بده، دَم مَدِه یعنی دَم من ذهنی را نده، باده خودت را بده، شراب خودت را بده، وقتی مرکز من عدم می شود از تو می گیرم، برای اینکه این خروسی که یعنی من، هشیاری من در سحر ناله کند رفته اشتباهاً بی محل شده، عصر دارد ناله می کند، در زمان ناله می کند، به جای اینکه در این زمان ناله کند با آواز تو، رفته توی زمان ناله هایش شده شکایت، عصبیت، خشم، از ناله درست مانده، پس ای زندگی آن قدح شاد کننده (افسانه من ذهنی) را بده، الآن دیگر شما می دانید یعنی چی؟

پس دَم مَدِه یعنی دَم این هم هویت شدگیها (افسانه من ذهنی) را به من نده، آن چیزی که از جهان می آید آن را به من نده من آن را نمی خواهم، خب این بیتها را می خوانیم که بیدار شویم آن را نخواهیم و باده زندگی را نخواهیم آن قدح شاد کننده (حقیقت وجودی انسان) را نخواهیم که شادی بی سبب است و ما خروسی هستیم که در صبح باید ناله بکنیم و الآن هم صبح است منتها ما متوجه نیستیم که صبح است و این شعر را هم داریم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی کوشم پی تو تو مکوش

پس زندگی هم می خواهد این خروس (حقیقت وجودی انسان) که ما باشیم در سحر، ناله درستی بکند بله، این بیت هم یادمان باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

هر لحظه و هر ساعت يك شیوه نو آرد شیرین تر و نادرتر زان شیوه پیشینش

درست است، پس بنابراین (حقیقت وجودی انسان) این شعر را که می بینید قَدَحِ شَادِه بَدِه، دَم مَدِه و بَادِه بَدِه، و وقتی که دم بیرون را و جهان را می گذاریم نمی گیریم، باده او را می گیریم با مرکز عدم، شما می دانید که لحظه به لحظه با شیوه های نو که من ذهنی نمی تواند بفهمد از این بیت می بینیم،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

هر لحظه و هر ساعت يك شيوه نو آرد شیرین تر و نادرتر زان شیوه پیشینش

ما را متحول می کند، امروز در غزل داشتیم ما را رقص کنان به میدان می بری ولی خیلی خوب ما به شرطی که به رقص دربیاییم شیوه تو هر لحظه نو تر می شود و شیوه بعدی شیرین تر و نادرتر از شیوه پیش است پس بنابراین وقتی مرکز ما دارد باز می شود مرتب ما با شادی بیشتری متحول می شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶

گر به خرابات بتان، هر طرفی لاله رخبست لاله رخا، تو زیکی لاله ستانی دگری

می گوید در خرابات بتان در بیرون، در دنیا (افسانه من ذهنی)، بله اگر هر طرفی یک زیبا رخی هست که مرا به خودش جلب می کند، همین نقطه چینها، در خرابات این جهان من جلب می شوم به لاله رخان، اما ای لاله رخا، لاله رخ زندگی، تو وقتی می آیی این حضور من متوجه می شوم که این شیرین تر و جذاب تر از تمام لاله رخان یا زیبارویان بیرونی هست، لاله رخا وقتی تو می آیی من به تو زنده می شوم، تو از گلستان دیگری هستی از گلستان این جهان نیستی. پس بنابراین هیچ موقع با خط کش خوشیهای این جهان ما نباید خوشی حضور را (حقیقت وجودی انسان) یا شادی حضور را زنده شدن به حضور را اندازه بگیریم. و این ابیات کاملاً روشن هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶

هم تو جنون را مددی، هم تو جمال خردی تیر بلا از تو رسد، هم تو بلا را سپری

پس بنابراین تو کمک کننده جنون من هستی وقتی من دیوانه می شوم و عقل من ذهنی را کنار می گذارم تو به من کمک می کنی؛ هم تو جنون را مددی، هم تو جمال خردی؛ و خرد اصلی من تو هستی، به محض اینکه من جنون نشان می دهم دیوانگی نشان می دهم نسبت به عقل این همانیدگیها، یک دفعه جمال زیبای (حقیقت وجودی انسان) خرد ایزدی خودش را به من نشان می دهد من فوراً می فهمم این خرد ایزی است آن یکی خرد هم هویت شدگی (افسانه من ذهنی)، و این عقل هم هویت شدگی به درد نمی خورد و جمال زیبای خرد ایزدی به درد می خورد.

و تیر بلا به همانیدگیهای من از تو می رسد، تو همانیدگیهای مرا می زنی ولی به محض اینکه میزنی اینها می افتند تو سپر من می شوی هیچ بلایی به من، آسیبی به من نمی خورد (حقیقت وجودی انسان)، پس نشان می دهد که وقتی ما



همانیدگیها (افسانه من ذهنی) را می گذاریم زندگی می اندازد انداختن این همانیدگیها هیچ آسیبی نمی خورد برای اینکه به محض اینکه خدا یک همانیدگی را انداخت خودش جایش را می گیرد. بنابراین هیچ صدمه ای به ما نمی خورد. اینها را ما می خوانیم شما نترسید. شما امیدوار باشید. شما می توانید خودتان را تبدیل کنید برای اینکه خدا اینطوری می خواهد طرح زندگی این است و همین که تیر بلا را او می فرستد، می بینید که اولاً تیر بلا را به همانیدگیهای (افسانه من ذهنی) ما می زند. این را باید برای همه مشخص کنیم و باید شخص بفهمد که هیچ همانیدگی نخواهد ماند. یعنی نمی توانیم همانیدگیها را نگه داریم برای اینکه زندگی آنها را با تیر خواهد زد، ولی اگر هشیار باشیم که اشکالی ندارد بزند، قبل از اینکه او بزند بهتر است ما بیندازیم.

ولی اگر بزند، ما چسبیدیم به یکی زد، شما بگذارید بیفتد و نترسید که بدبخت می شوم خواهید دید که سپر بلاي شما و صدمه ، او خودش است با این عدم (حقیقت وجودی انسان) بله. اجازه بدهید یک مطلبی هم انشالله که برسم تمام کنم راجع به این بخوانیم که داشتیم الان می خواندیم که زندگی هم هويت شدگیهای ما را می زند و آیا شما می توانید صبر کنید؟ در درسهای گذشته این بیت را خواندیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست؟

تا که کشتی ز کف ظالم جبار پرست

یعنی مرتب زندگی سه تا کار را برای ما انجام می دهد که در آن قصه برایتان گفتیم، و آن این است که با به هم ریختن یک همانیدگی، این کشتی ذهن ما را معیوب می کند، تا آن ظالم جبار بیرونی یعنی من ذهنی بزرگ جهان نتواند از آن سواستفاده بکند، مرتب معیوبش می کند. در داستانی که به شما گفتیم از خضر و موسی، گفتیم که موسی با خضر همراه شد، حالا خیلی خلاصه در دو سه جمله؛ و خضر می گفت که با من نیا و تو سؤال خواهی کرد؛ گفت نه سؤال نمی کنم و اگر خدا بخواهد صبر خواهیم کرد، گفت صبر نداری من کارهایی می کنم که سؤال می کنی! گفت نه نمی کنم.

یعنی ما اگر همراه خدا می شویم الان مرکزمان را عدم می کنیم و او پا می گذارد به مرکز ما می خواهد ما را متحول کند از حالتی مختلفی می گذراند شما نباید سؤال کنید چه جوری می شود؟ یکی از مهمترین موانع اینکه تبدیل نمی شویم ما و نمی گذارد ما تبدیل بشویم این سؤال کردن ماست، که وقتی ما از جهان برمی گردیم به صورت هشیاری، این عینکهای همانیدگی و دیدن برحسب چیزها، عقل های این جهانی و همانیدگیها این عینکها که با اینها می خواهیم ببینیم، اینها با قضا و کُن فکان نمی خواند.



ما نمی دانیم خدا یا زندگی چه جویری می خواهد ما را، یعنی شخص من را از من ذهنی در بیاورد، چه اتفاقاتی خواهد افتاد، من در اطراف چه اتفاقاتی باید فضا باز کنم. هیچ کس نمی داند چه اتفاقی می افتد برایش، هیچ کس نمی داند پنج دقیقه بعد چه می شود، می داند؟ نه! پس بنابراین ما به عنوان موسی که همراه خضر، خضر نماد خدا است، می شویم، می گوئیم خیلی خوب من مرکز را عدم می کنم و تسلیم می شوم فضا را باز می کنم، زندگی می گوید سوال نکن، چون سوال با ذهن است. با هر سوالی تو می روی ذهن، تو که ذهن بروی من دیگر نمی توانم روی تو کار کنم.

پس این سه تا کار را خدا یا زندگی روی ما هر لحظه می کند، یکی کشتی ما را معیوب می کند، اگر شما بخواهید سالم نگه دارید. آن سه بیت را که خواندیم، می گوید که: هر چه از وی شاد گردی در جهان؛ می گوید که قبل از آن که او بجهد، تو بجه به موقع. قبل از اینکه خدا با تیر همانیدگی ما را بزند، خوب تو ول کن راحت شو دیگر، رها کن، تو خودت رها کن، تو از آن بجه، خوب عده ای از مردم نمی جهند، می گویند نه! ما اینها را دوست داریم، چسبیدیم و این دید را هم رها نمی کنیم، خیلی خوب، آن موقع زندگی می زند.

پس خضر آمد کشتی را سوراخ کرد، یک پسری را هم کُشت، یک دیواری هم درست کرد که خراب بود. پس بنابراین خضر که نماد خدا است هر لحظه کشتی ما را سوراخ می کند، اگر بخواهیم مقاومت کنیم، درست است؟ این پسر را می کُشد، پسر همان من ذهنی ما است. بعد دیوار گنج ما را هم درست می کند کسی نتواند با آن کاری بکند، در مقابل دیو. پس گنج ما، حضور ما، اصل ما، دیوار خدا است هیچ کس نمی تواند دست بزند. هر لحظه هم این من ذهنی جدید را می کُشد، این به درد نمی خورد و کشتی ما را هم سوراخ می کند، حالا. آیا این سه تا کار را که خدا می کند شما می توانید با ذهن سوال نکنید؟ چون سوال بکنید دیگر نمی تواند کار کند روی شما. بنابراین این چیزها را خواندیم ما، این شعر را خواندیم.

(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست؟

تا که کشتی ز کفِ ظالمِ جبارِ برست

این را شنیدی، می گوید؟. که می خواسته ما را به این حالت (حقیقت وجودی انسان) در بیاورد. اگر بخواهد از این حالت همانیدگی (افسانه من ذهنی)، و انباشتگی، همانیدگی در مرکز ما به این حالت (حقیقت وجودی انسان) که مرکز ما خالی باشد و همیشه زندگی یا عدم مرکز ما باشد، تبدیل کند. ما باید صبر کنیم و سوال نکنیم. بنابراین این آیه قران را ما خواندیم، آن دفعه گفت و می گوید که:



قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه (۶۸)

«وَكَيْفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا»

«و چگونه در برابر چیزی که بدان آگاهی نیافته‌ای صبر خواهی کرد؟»

این آیه قرآن است که این داستانها را برایتان خواندم از قرآن، و می گوید که، چه کسی می گوید؟ خُضِر می گوید. خُضِر به موسی می گوید که چگونه در برابر چیزی که بدان آگاهی نیافته‌ای صبر خواهی کرد؟ یعنی سوال نخواهی کرد. الان خدا از ما می پرسد، الان می خواهی من تو را تبدیل کنم، از من ذهنی به حضور. من همانیدگی‌های تو را خواهم زد و کشتی تو را سوراخ خواهم کرد، ولی دیوارت را هم درست خواهم کرد، و آن پسر را که تو بر اساس آن برمی خیزی و سوراخ کردم و با سوراخ از بین رفت، آن را هم خواهم کُشت. تو که نمی دانی من چه کار دارم می کنم، و می ایستی؟ صبر می کنی؟ و بله، موسی می گوید که، گفت اگر خدا بخواهد مرا صابر خواهی یافت.

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه (۶۹)

«قَالَ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا»

«گفت: اگر خدا بخواهد، مرا صابر خواهی یافت آنچنان که در هیچ کاری تو را فرمانی نکنم.»

یعنی موسی قول می دهد، ما هم مثل موسی به خدا قول می دهیم، بین شما روی من کار کن من هم تسلیم می شوم تا زمانی که متحول نشدم من اصلا حرف نمی زنم، همینطوری صبور خواهم ماند تو مرا عوض کن. و ما هم همین را می گوییم، می گوییم خدا بخواهد ما هر لحظه فضا را باز می کنیم، می گوییم زندگی روی من کار بکند، و همانیدگی‌های ما را می زند و ما را می کُشد، و دیوار ما را درست می کند. و من مطمئن هستم که گنجم محفوظ است، پس کسی به من دسترسی ندارد، بله، این ابیات را هم خواندیم سریع می خوانم.

خیلی خوب، پس ما تصمیم می گیریم که زندگی روی ما کار کند گرچه که نمیدانیم چه می شود صبور می مانیم تا درونمان متحول بشود، توجه کنید می گوییم سوال نکنید منظور ما این نیست که شما مثلا در جهان بیرون سوال نکنید، مثلا فیزیک، شیمی می خوانید، می خواهید بیزینس کنید، مدیریت می خوانید سوال نکنید، ما داریم می گوییم مرکز هم هویت شده را می خواهیم متحول کنیم به عدم، این کار را فقط زندگی می تواند بکند فقط قضا می تواند بکند، شما در بیرون می خواهید یک چیزی درست کنید باید سوال کنید، اگر کسی بی قانونی می کند و حق شما را می خورد باید سوال کنید، در جهان ذهن سوال آزاد است.

ولی اگر می خواهید من ذهنی تان را متحول کنید شما که نمی توانید، خود زندگی باید بکند، باید مرکز را عدم بکنید همینطور فضا را باز کنید، باز کنید، باز کنید و توکل کنید که دارد زندگی روی من کار می کند. و امروز گفته است دانه به



درخت تبدیل می شود، مس به وسیله کیمیا زر می شود. این ها را مگر نگفتیم، پس من ذهنی شما هم به بی نهایت خدا تبدیل می شود به شرطی که می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹

در طلب زن دایماً تو هر دو دست که طلب در راه، نیکو رهبر است

بله، اینها را دیگر خواندیم می دانید. پس من عدم می شوم، طالب زندگی می شوم، پس طلب داشتن یعنی عدم کردن مرکز، شما اگر خدا را می خواهید باید مرکزتان را از جنس او نگه دارید، حالا، می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب سوی او می غیژ و او را می طلب

لنگ و لوک و حالا خفته بخوانیم این را بعضی ها خفته می خوانند، خفته شکل و بی ادب یعنی لنگ، لوک که خودت را زمین می کشی و چرت می زنی گاهی می روی به ذهن، گاهی می آیی حضور، بی ادب، گاهی قضاوت می کنی قضا را زیر پا له می کنی رد میکنی، اینها بی ادبی در مقابل خداست، اشکالی ندارد هر جور شده این طلب را شما باید نگه دارید، به سوی او می خز، و او را می طلب، حواست به خودت هست،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۹

دوست دارد یار این آشفستگی کوشش بیهوده به از خفتگی

این که ما آشفته می شویم، نگران می شویم یک چیزی را می گند، خضر کشتی را سوراخ می کند، یکی از همانیدگی ها را می گیرد، آن یکی را می گیرد آشفته می شویم، می گوید در حالت آشفستگی بمان، خدا آشفستگی را دوست دارد، و این کوششی را که تو می کنی به هر صورت بی ادبانه، در حال چرت زدن می خزی، این کار را هم خدا دوست دارد این کوشش بیهوده بهتر از خفتن در ذهن است که می گوید من جبری هستم، قدری هستم، هیچ کاری نمی کنم باید کار کنی پس.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۹

دوست دارد یار این آشفستگی کوشش بیهوده به از خفتگی

هی می روی به من ذهنی برمی گردی عدم، می روی آنجا، بر می گردی گاهی چرت من ذهنی را می زنی، گاهی هشیار می شوی، اما این طلب را از دست نده،



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۰

آنکه او شاه است، او بی کار نیست نالہ، از وی طرفہ، کو بیمار نیست

می گوید آن کسی که به خدا زنده شده است و شاه است، هیچ موقع بیکار نیست. می گوید که شاه هم بیکار نیست یعنی خدا بیکار نیست، به عبارت دیگر نه انسان هائی که به خدا زنده شده اند بیکارند، نه خود خدا بیکار است. دائماً یک کار جدید روی ما می کند. پس فضا را باز کن، طلب داشته باش تا آنجائی که می توانی بمان.

و همین طور که گفت خروس سحری، هم انسان هائی که به زندگی زنده شده اند، عارفان در سحر ناله می کنند و اینها می گوید ناله انسان هائی که مریض نیستند، خیلی شگفت انگیز است. پس اینها ناله زندگی را می کنند، ارتعاش زندگی را به جهان می فرستند. پس نه عارفان بیکارند، نه خدا بیکار است، بله، می دانید اینها را، یعنی مرتب انسان هائی که به حضور زنده اند (حقیقت وجودی انسان) ارتعاشات زندگی می فرستند.

و دوباره می گویم خدا از جنس زندگی است. اگر مرکز ما عدم می شود او دائماً نگاه می کند و می خواهد جنس ما را تعیین کند. جنس ما را تعیین کند، جنس ما را تعیین کند، بالاخره جنس ما جنس خودش خواهد شد، به شرطی که نبندیم فضا را، سوال نکنیم. با ذهن سوال نکنید، در تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور با ذهن سوال نکنید، برای اینکه سوال مال ذهن است، می روید به ذهن و این تحول قطع می شود، تغییر نمی کنید دیگر، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۱

بهر این فرمود رحمان ای پسر: كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنِ اَيِّ پَسَرِ

پس بنابراین ای پسر معنوی یعنی ای انسان، برای همین است که حضرت رحمان فرمود او هر روز به کاری است، یعنی هر لحظه به کار جدیدی است. خدا این لحظه در کار جدیدی است، پس شما فضا را باز کنید آن کار جدید را، شیوه نو را دارد روی شما پیاده می کند. نگران نباشید ما نباید نگران باشیم، ببینیم حالا من بروم با ذهن با چهار چوب ذهن و با خط کش ذهن اندازه بگیرم ببینم چقدر من وسعت پیدا کرده ام؟ چقدر خدا مرکز من را باز کرده؟ این سوال را نکن نمی توانی، این غلط است.

چرا راجع به این صحبت می کنید؟ برای این که این مهمترین مانع هست، اندازه گیری با خط کش ذهن و سوال. اولاً اینکه سوال بکنید باید توی ذهن باشید، توی ذهن باشید چون نمی تواند به شما دسترسی پیدا کند. تمام لطف ایزدی متوقف می شود. بله خدا در هر لحظه کار جدیدی است با تمام این شش محور (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)،



آلست، قضا و کن فکان، جفالقلم، تسلیم، آنصتوا، کرمنا، روی شما دارد کار می کند اگر سوال کنی میروی ذهن متوقف می کنی، اگر سوال نکنی فضا را باز نگه داری (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، هر لحظه با کار جدیدش کار شما را درست می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۱

اندرین ره، می تراش و می خراش

تا دم آخر دمی فارغ مباش

می گوید در این راه هر لحظه مشغول باش، من ذهنی را می تراش، می خراش، امروز هم گفت کلنگی داری و این کلنگ را خدا داده با آن کار کن. بله تا دم آخر که به او زنده می شوی، یک لحظه فارغ، مباش. نه این حالت (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) بیکار بنشین، فضا را باز کن (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، طلب داشته باش و به سوی او می غیژ. بگذار به اصطلاح در حالیکه صبر می کنی و شکر می کنی فضا را باز نگه دار، این در حال تسلیم ماندن در حال صبر ماندن در حال شکر ماندن این خودش نیرو می خواهد، و هیچ مانع ایجاد نکن و هیچ قضاوت نکن هیچ مقاومت نکن.

یک چند بیت اینجا هست که می خواهم برایتان بخوانم البته برنامه طولانی شده، ولی دیگر خواهش می کنم تحمل کنید که من این چند بیت را هم برایتان بخوانم، و آن قصه بسیار با ارزش و با معنی این است که، لقمان پیش داود می رود و داود زره باف بوده که برایش زره بیافد. در اینجا داود رمز خداست و لقمان ما هستیم. پس لقمان نماد انسانی است که طلب دارد و می تواند تسلیم بشود. و عدم را بیاورد به مرکزش و هر روز و هر لحظه مرکزش دارد باز می شود.

یعنی ما به عنوان این انسان که رو آورده به زندگی می گوید که: برای من زره یعنی لباس جنگی حضور را بباف، که هر چه من ذهنی در جهان تیر بیاندازد به من نخورد. درست است؟ من را محافظت کن. و لقمان می رود پیش داود، می بیند که زره می بافد. و البته صنعت زره سازی را ندیده بود، و می گوید که سوال کنم بعد به نظرش می آید که نباید سوال کند. یعنی ما که الان می پردازیم به معنویت و تمرین معنوی و فضا را باز می کنیم سوال نمی کنیم تا زندگی زره ما را ببافد، ما را از من ذهنی آزاد کند. بله پس قصه این است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۲

رفت لقمان سوی داود صفا

دید کو می کرد ز آهن حلقه ها



پس لقمان رفت سوی حضرت داود که داود از هوشیاری خالص بود، لقمان می‌تواند نماد ما باشد به عنوان انسانی که می‌خواهد به حضور زنده بشود، پیش داود می‌تواند رمز خدا باشد، که خدا مرتب این حلقه‌های هوشیاری را از همانیدگی‌ها بیرون می‌آورد به همدیگر بند می‌کند، بلاخره می‌خواهد به ما لباس بدوزد. و لقمان هم پس رفت پیش داود ما هم رفتیم پیش خدا. دید که از آهن حلقه‌ها می‌سازد، در اینجا آهن رمز هوشیاری حضور است یعنی از همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی) هوشیاری ما را می‌کند به همدیگر وصل می‌کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۲

رفت لقمان سوی داود صفا

دید کومی‌کرد ز آهن حلقه‌ها

پس مرتب حلقه‌های عدم (حقیقت وجودی انسان) را از همانیدگی‌ها می‌کند به همدیگر می‌چسباند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۳

جمله را با همدگر در می‌فکند

ز آهن پولاد آن شاه بلند

پس چه کار می‌کرد؟ این همه حلقه‌ها را به هم دیگر وصل می‌کرد می‌خواست زره بپافد، از آهن پولاد یعنی آهن بسیار سفت، یعنی هوشیاری‌ای که هیچ چیز به آن اثر ندارد. چیز بیرونی اثر ندارد. وقتی ما از جنس هوشیاری می‌شویم اگر شما بتوانید مرکزتان را دائماً عدم نگه دارید، جهان نمی‌تواند روی شما اثر بد بگذارد. آن شاه بلند یعنی آن شاه بالا که گفتیم که بلند مرتبه، در قصه لقمان و داود است. در مورد ما، ما و زندگی است. همین است که الان صحبتش است که می‌گوییم که حرف نزن، قضاوت نکن ارزیابی مکن با خط کش ذهن اندازه‌نگیر سوال نکن.

وقتی می‌گوییم سوال نکن، یک دفعه این را خارج از زمینه یک کسی بشنود می‌گوید سوال نکن اقا یعنی چه که سوال نکن، پس هر کسی هر ظلمی کرد ما سوال نکنیم؟ سوال در تبدیل هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور که به وسیله زندگی صورت می‌گیرد، و قضا و کن‌فکان صورت می‌گیرد، با دید من ذهنی سوال نکن. این سوال‌های غلط است جواب‌هایش هم غلط است و فقط شما را در ذهن زندانی می‌کند. به این قصه خوب توجه کن.

پس بنابراین چه کار می‌کرد؟ حلقه‌ها را حلقه‌های سفت را که در واقع هوشیاری ماست حضور ماست از همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی) بیرون می‌آورد به همدیگر، وصل می‌کرد تا می‌خواست که یک لباس عدم (حقیقت وجودی انسان) برای ما، بدوزد.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۴

صنعت زراد او کم دیده بود

در عجب می ماند و سواستش فزود

یعنی لقمان صنعت زره سازی را، ندیده بود. کما اینکه ما هم، همیشه من ذهنی داشته ایم، ما نمی دانیم که چه جور با عدم زره می سازند، لباس جنگی می سازند. چه جور این لباس من ذهنی را در می آورند لباس حضور می پوشند مگر ما دیده ایم؟ اگر ما دیده بودیم که دیگر مسئله نداشتیم که، می پوشیدیم دیگر. پس صنعت زره سازی را لقمان ندیده بود، کم دیده بود یعنی اصلاً ندیده بود.

در عجب ماند، یعنی همه اش نگاه می کرد می گفت به ذهنش می رفت چگونه این کار را می کند؟ و سواستش فزود، یعنی ذهنش قالب شد. می خواست سوال کند. چه جور اینها را در می آوری از همانیدگیها به هم وصل می کنی؟ ما هم همان سوال را از خدا می کنیم. چند تایش را به هم انداختی، تا کجا ساختی؟ ما داریم می گوئیم. چقدر به حضور زنده شدم؟ نکند نشوم؟ کار می کنی؟ ای خدا من دارم تسلیم هستم، کار می کنی؟ چقدر کار کردی؟ چند روز دیگر باید منتظر باشم؟ از این سوالات نکنید.

پس صنعت زراد را ندیده بود یعنی همیشه من ذهنی داشته مثل ما و تا حالا لباس عدم نپوشیده بود، ندیده بود چه چیزی هست. پس بنابراین و سواستش فزود. و سواست یعنی میل به سوال. میل به حرف زدن با ذهن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۵

کاین چه شاید بود و پرسیم از او

که چه می سازی ز حلقه تو به تو؟

گفت این چه جور است مثل ما، این چه کسی است چه کار دارد می کند من از او پرسیم. یعنی ما الان از خدا می خواهیم پرسیم چه جور می خواهی در بیاوری این ما را از همانیدگیها یا حلقهها را تو به تو بکنی؟ چه درست می کنی؟ ذهن می داند چه درست می کند؟ ذهن عدم را می شناسد؟ لباس حضور را می شناسد؟ نه. که چه می سازی؟ می خواسته بپرسد، از این حلقههای تو به تو؟ و خدا رحم کرده که نپرسیده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۶

باز با خود گفت: صبر اولی تر است

صبر تا مقصود زوتر رهبر است

دوباره به خودش نهیب زد لقمان، ما هم باید مثل لقمان عمل کنیم. باز با خود گفت صبر اولی تر است صبر مقدم تر است من باید صبر کنم. من که تا حالا صنعت، زره سازی را ندیده ام، صبر تا مقصود زوتر رهبر است، من اگر فضا را باز کنم، و



بمانم در حالت تسلیم، و بگذارم زندگی با قضا و کن فکان کار کند، این زودتر من را به مقصد می‌رساند. دارد به ما می‌گوید، صبر کن. صبر کن سوال نکن.

پس بنابراین من ذهنی‌اش داشت فشار می‌آورد که پیرس ببینیم چجوری است. و چون چجوری را ما نمی‌توانیم بفهمیم با ذهن، خوشبختانه لقمان به خاطرش رسید که سوال نکند و گفت که صبر تا مقصود زودتر ما را رهبر است. انشالله که ما هم همین را بگوییم. برای این که در آن موقع، مرکزش عدم بود، طلب داشت، و تصمیم گرفته بود که سوال نکند. و آن قصه خضر را هم خوانده بود، که موسی میل به سوال دارد. و شما هم میل به سوال دارید شما هم تصمیم می‌گیرید که سوال نکنید. آری، تا مرکزتان عدم بماند، به محض این که سوال بکنید مرکز عدم از دستتان می‌رود و می‌روید ذهن می‌خواهد ببیند چه جوری خداوند ما را از من ذهنی بیرون می‌آورد، تا بخواهید بفهمید همه‌ی، رشته‌ها پنبه می‌شود و به درد نمی‌خورد دیگر. پس بنابراین می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷

چون نپرسی زودتر کشف شد.

مرغ صبر از جمله پُرآن‌تر بود

اگر فضا را باز کنی، تسلیم بشوی، عدم را بگذاری مرکزت و نروی به ذهن چون، به محض آن که بروی به ذهن متوقف می‌شود کار. دیگر زندگی نمی‌تواند روی شما کار کند. در حالت حضور حضور و ناظر و بی سوال باقی می‌مانی، چون نپرسی سوال نکنی زودتر کشف می‌شود و مرغ صبر از همه مرغ‌ها، از همه روش‌ها پُرآن‌تر است بله، پس اینها را هم با این ببینید، این (افسانه من ذهنی) شخص صبر ندارد نمی‌داند که نپرسد، من ذهنی دائماً می‌پرسد و اشکالش هم همین است برای چه می‌گوید انصتوا یعنی خاموش باش؟ برای اینکه تا حرف می‌زند می‌پرسد، می‌خواهد کمیت و کیفیت و چگونگی را بفهمد این کمیت و چگونگی تحول از این افسانه من ذهنی به حقیقت وجودی امکان ندارد برای ذهن، بنابراین تا آنجا که می‌توانید شما خاموش باشید انصتوا تا زبانتان زندگی بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید انصتوا

تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو

بگذارید او حرف بزند مرکزتان را عدم کنید و مرغ صبر هم از جمله مرغ‌ها پُرآن‌تر است.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۸

ور پرسی دیرتر حاصل شود سهل از بی صبریت مشکل شود

اگر بروی به ذهن و بیرسی و بخواهی بفهمی که زندگی ما را چجوری از من ذهنی در می آورد و مرکز ما را عدم می کند یعنی چجوری از این حالت همانیدگی (افسانه من ذهنی)، که قضاوت و مقاومت داریم مانع می سازیم، مساله داریم دشمن می سازیم، حس امنیت و قدرت و عقل و هدایت ما هم مصنوعی است، چطوری از اینجا (افسانه من ذهنی) در می آورد و اینطوری (حقیقت وجودی انسان) می کند؟

اگر بخواهی ذهنا توضیح بدهی و بی صبر باشی در اینصورت کار آسان که خدا می توانست بکند مشکل می شود، طول می کشد برای همین است که برای بیشتر ما طول کشیده و می کشد هم، برای اینکه مرتب سوال می کنیم چجوری می شود؟ چجوری می شود از ذهن در آمد؟ همانیدگی ها را چجوری می شود حل کرد؟ نمی دانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۹

چونکه لقمان تن بزد، هم در زمان شد تمام از صنعت داود آن

وقتی لقمان تصمیم گرفت، تصمیم قطعی گرفت که سوال نکند در یک لحظه زره اش ساخته شد. اگر به طور قطع و یقین حرص سوال کردن، میل به سوال کردن و فهمیدن کار زندگی که چجوری من را از ذهن در می آورد، و به خودش زنده می کند، اگر این از بین برود برای کسی، در همان لحظه زره تان آماده می شود، مولانا دارد می گوید، چون که لقمان تن بزد یعنی خاموش شد، هم در زمان، هم در یک لحظه شد تمام از صنعت داود آن، یعنی خدا چنان صنعت گری است که می تواند در یک لحظه ما را به خودش زنده کند، اگر میل به سوال ما از بین برود پس از در آمدن از این حالت (حقیقت وجودی انسان) و رفتن به این حالت (افسانه من ذهنی) می تواند یک لحظه باشد نمی شود برای اینکه ما سوال می کنیم،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۰

پس زره سازید و در پوشید او پیش لقمان کریم صبر خو

می گوید داود زره ساخت و پوشید، چه کسی پوشید؟ دارد می گوید داود پوشید، فرق نمی کند بگوید داود پوشید یا لقمان پوشید، در آن لحظه که ما میل به سوال رفت، و نخواستیم از کار زندگی سر در بیاوریم با ذهنمان، و تجسم ذهنی و توضیح ذهنی تحول از من ذهنی به عدم از بین رفت، فرق نمی کند دیگر لقمان شد داود و داود شد لقمان،



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۰

پس زره سازید و در پوشید او پیش لقمان کریم صبر خو

یعنی زره بی ساخت، به امتداد خودش پوشاند که امتدادش همین لقمان بود منتها لقمان کریم شده بود و صبر خو، پس متوجه می شوید که صبر چقدر مهم است و سوال نکردن در تحول،

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۰

پس زره سازید و در پوشید او پیش لقمان کریم صبر خو

لقمان خردمند، در این حالت نماند، ، لقمان به این حالت شکل (حقیقت وجودی انسان) تبدیل شد، در آنجا با خدا یکی شد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۱

گفت: این نیکو لباس است ای فتی در مصاف و جنگ دفع زخم را

فرق نمی کند داود بگوید یا لقمان، حالا فرض کن داود گفت: این لباس خیلی خوبی است که من ساختم برایت، خدا به انسان می گوید که: این لباس خوبی است که من برایت ساخته ام ای جوان، ای فتی، در مصاف من های ذهنی در مصاف بیرون، برای اینکه کسی بخواهد به تو زخم چشم بزند، من های ذهنی حسادت کنند به تو، نمی دانم، هر کاری بکنند با من های ذهنی شان، با دردهایشان، ارتعاش درد بفرستند به تو نمی خورد، این لباس را بپوش لباس حضور را، بله، گفت: این لباس مثل آن لباس قبلی نیست که ارتعاشات مخرب به تو برسد،

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۱

گفت: این نیکو لباس است ای فتی در مصاف و جنگ دفع زخم را

قبلا این لباس را داشتی، لباس عدم (حقیقت وجودی انسان) را پوشیدی ای جوان، این تو را از تمام بلاهای این جهانی محافظت خواهد کرد،



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۲

گفت لقمان: صبر هم نیکو دمی است

که پناه و دافع هر جا غمی ست

لقمان هم متوجه شد، انسانی که به حضور زنده شد فهمید که صبر یک دم زنده کننده بسیار عالی ست، صبر دم زنده کننده است که پناه و دافع تمام غم هاست، این من ذهنی (افسانه من ذهنی) که مقاومت و قضاوت دارد صبر ندارد، پس شما مرکز را عدم (حقیقت وجودی انسان) می کنید تسلیم می شوید، مرکزتان می شود عدم، همین را یک تعادل پویاست و دینامیک است نکه می دارید تا زندگی بتواند روی شما کار کند. هر چقدر بیشتر شما بتوانید تسلیم شوید و مرکزتان را عدم کنید یا فضا گشایی بکنید این به نفع شماست، ذهن تان را خاموش کنید، ذهنتان خاموش بشود صبر دارید می کنید، که این صبر پناه و دفع کننده تمام غم هاست،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۳

صبر را با حق قرین کرد ای فلان

آخِرَ وَالْعَصْرِ رَا آگِه بخوان

می گوید: صبر را خداوند با خودش یکی کرده، گفت: هر کسی که صبر دارد من را می بیند از جنس من می شود، می گوید آخِرِ سوره وَالْعَصْرِ را بخوان، که این سوره را خوانده اید شما، پس بنابراین این من ذهنی (افسانه من ذهنی) که صبر ندارد، و از خدا به دور است ولی این شخص (حقیقت وجودی انسان) صبر دارد و مرکزش را عدم کرده، و می گوید هر کسی که صبر می کند و فضا را باز می کند با من یکی می شود، نزدیک می شود به من، تو آخِرِ این سوره را خوب بخوان، این سوره هم این است: که البته شما می دانید می گوید که:

قرآن کریم، سوره والعصر (۱۰۳)، آیه ۱

وَالْعَصْرِ

سوگند به عصر.

قرآن کریم، سوره والعصر (۱۰۳) آیه (۱)

در اینجا عصر معنی این لحظه را می دهد که، آیه دومش هست

قرآن کریم، سوره والعصر (۱۰۳)، آیه ۲

إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ

آدمی در زیانکاری است.



چرا؟ برای اینکه آدمی من ذهنی دارد و هر من ذهنی در زیانکاری است، پس می گوید که تو بیا این سوره را بخوان، مولانا می گوید و ما هم داریم می خوانیم، پس هشدار می دهد زندگی به ما که به این لحظه توجه کن، این لحظه بی خطر است، اگر می خواهی که زیانکار نباشی در این لحظه باید اقامت کنی، و رفتی در زمان یعنی گذشته و آینده زندگی می کنی، و این لحظه را نمی شناسی، من دارم به یادت می آورم که تو از جنس این لحظه هستی، و نگاه کن که وقتی در این لحظه نیستی در زیان زدن به خودت و دیگران هستی، پس هر انسانی که من ذهنی دارد در زیان کاری است،

قرآن کریم، سوره والعصر (۱۰۳)، آیه ۲

إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصَوْا بِالْحَقِّ وَتَوَّصَوْا بِالصَّبْرِ

مگر آنهایی که ایمان آورده اند و کارهای نیک کردند و یکدیگر را به حق و صبر سفارش کردند.

فقط آنهایی که ایمان دارند از جنس عدم شدند در مرکزشان و کارهایی می کنند که از عدم سرچشمه می گیرد، و این پس آنهایی که ایمان آورده اند و کارهای نیک می کنند، کارهای نیک کارهایی هست که زندگی پیش پای ما می گذارد با مرکز عدم، فکرش از آنجا می آید، فکر بر اساس مرکز عدم و عمل بر اساس مرکز عدم، عمل نیک است. برای اینکه خرد زندگی می ریزد و آن چهار خاصیت در آن می ریزد به توش،

و این آدمهایی که ایمان آورده اند و از جنس عدم شده اند و کارهای نیک می کنند، همدیگر را به خدا و صبر سفارش می کنند، پس ما باید به هر کسی می رسیم فضا را باز کنیم، همین که فضا را باز می کنیم او را به صبر و خدا توصیه کنیم، و واقعا خیلی جالب است اگر ما این کار را بکنیم، ما فقط باید همین کار را بکنیم، شما به هر کسی که می رسید فضا را باز کنید همین فضا گشایی سفارش به خدا و صبر است، ببینید چه می شود، همین همین کار را بکنید،

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۴

صد هزاران کیمیا حق آفرید

کیمیایی همچو صبر آدم ندید

یعنی صد هزار تا جور می تواند ما را متحول کند خدا می فرستد صد هزار جور برکت می فرستد، ابزار دارد، ولی هیچکدام به پای صبر نمی رسند، کیمیا، گفتیم چیست؟

کیمیا همین برکاتی است یا خاصیت هایی است که در زندگی می آید، وقتی او قدمش را به مرکز ما می گذارد، پس صد هزاران یعنی خیلی زیاد، خداوند کیمیا آفریده ولی بهترین اش صبر است برای انسان، که فضا را باز کند و مرکز را عدم (حقیقت وجودی انسان) کند و صبر کند تا خدا انسان را تبدیل کند. قصه لقمان هم تمام شد.

آدرس مشترک کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600